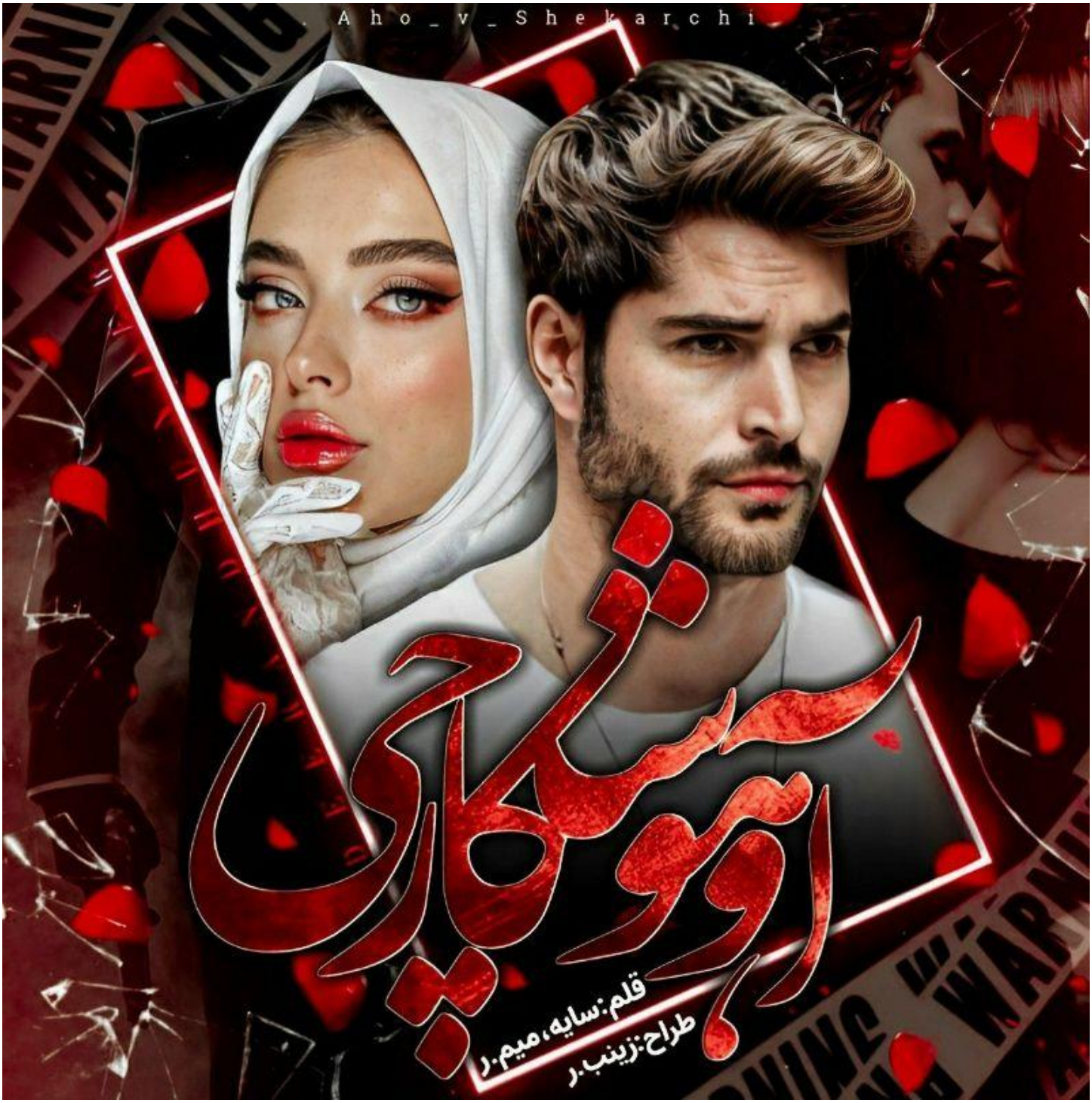


آهووشکارچی

ژانر: تخیلی عاشقانه

نویسنده: معصومه رسولی

صفحات تقدیر ورق می‌خورد و گذشته دامان دختر و پسری را به چنگ می‌گیرد. گذشته خان روستا تیغ می‌شود و به چشم فرزند خویش و دختری روستایی می‌رود. آن هنگام که با تابش نور ماه کامل گرگ بیدار می‌شود، زمان انتقام فرا می‌رسد، و دست تقدیر آهو و آذرخش را با هم هم‌مسیر می‌کند اما چه چیز انتظار آن دو را میکشد؟ من نیز نمی‌دانم.

~~آغاز رمان: ۱۴۰۱/۷/۱۵~~

(سوم شخص)

آسمان در هم گره خورده و به گمان آخر الزمان فرا رسیده بود باران سیل آسا به همه جا سیلی میزد و ابر ها در هم کوبیده می‌شدند .

تمام اهالی روستا در خانه‌هایشان پنهان شده بودند تا گرفتار بلا نشوند همه چیزی را حس کرده بودند چینی طوفانی در آنجا بی سابقه بود.

امشب کوچه های روستا خالی از مردم خونگرم آن بود.

کیلومتر ها آن طرف تر در عمارت خان بلوا بر پا بود

خانزاده‌ای در حال تولد ، پسری که از روز تولدش شومی با او همراه شد بی آنکه کسی بداند.

پشت در قهوه ای کنده کاری شده اتاق مادری با درد دست و پنجه نرم می‌کرد گاه از فرط درد چشمانش بسته میشد به گمان که به خواب ابدی رفته اما او چه می‌دانست از سرنوشت پسرکش.

درست با برخورد صاعقه ای عظیم با بخش شرقی عمارت و به آتش کشیدن آن نوزاد متولد شد همه در تکاپوی خاموش کردن آن بر آمده بودند و کمی بعد خان در

عمارتش حاضر شد و در اتاق همسرش، فرزندش را به آغوش کشید و به چهره ای معصومانه فرزندش خیره ماند فقط او و خدایش حقیقت را می‌دانستند و بس.

(فرگل)

هوا طوفانی بود برای همین داشتم پنجره هارو محکم می‌بستم که صدای در به گوشم رسید. از در ورودی سالن خودم رو به ایوان رسوندم که باز صدای در بلند شد

داد زدم :اومدم ، اومدم

پله هارو تند تند رد کردم و خودمو به در رسوندم.

در رو باز کردم که با چهره بی جون سجاد روبه رو شدم سیلی به صورتم زدم و گفتم : حالت خوبه سجاد، چی شدی، اصن کجا بودی ؟؟ وقتی دستشو گرفتم که به داخل خونه ببرمش متوجه تب بالاش شدم

به سرعت به داخل بردمش و کناره بخاری نشوندمش ، کمکش کردم لباس های خیسش رو در بیاره

در همین حین صداش به گوشم خورد:شرمنده فرگل جان من حالم خوبه خانومم ببخشد دیر کردم.

بخش شرقی عمارت خان آتیش گرفته بود مشغول خاموشی اون بودیم

همینطور کمکش کردم دراز بکشه گفتم : اشکال نداره استراحت کن زود بر می‌گردم و گونشو بوسیدم

به اتاق رفتم ، لباس گرمی پوشیدم و از سالن خودم رو به در حیاط رسوندم.

در رو باز کردم ومسیر جنگل در پیش گرفتم در پی گیاهی بودم که هر وقت سرما میخوردم عزیز برام تجویز می‌کرد چند وقتی بود که دیگه داروی گیاهی جمع نمی‌کردم از وقتی که داروهای جدید اومد دیگه کسی سراغ این گیاهان نمی‌اومد.

لباس گرمم بیشتر به خودم فشردم و به سمت جنگل راه افتادم. بارون مثل شلاق به صورتم میخورد. پس از مدتی چند شاخه خوش عطر گیاه پیدا کردم چیدمشون مسیر گل آلود رو طی کردمحین برگشت صداهای فریادی به گوشم رسید و بعدش نوری که از سمتی از جنگل می‌تابید چشمم رو زد.

همین ها باعث شد ترس توی دلم لونه کنه. زود به خونه برگشتم نگاهی به چهره سرخ و درمونده سجاد انداختم.

اتاق پناه بردم بعد از عوض کردن لباسام به آشپزخونه رفتم .

گیاه رو مثل یک دمنوش آماده کردم و دوباره به پیش سجاد برگشتم . بالشت پشت سرشو بلند کردم به دیوار تکیه دادم تا راحت دمنوش رو بخوره.

بعد از اون به آشپزخونه رفته و باتشت کوچیک آب رو با دستمال پیش سجاد برگشتم. بالا سرش نشستم و دستمال رو خیش روی پیشونیش گذاشتم.

تا گرگ و میش صبح کارم همین بود تا اینکه تبش پایین اومد و منم به خواب رفتم.

(۲۸ سال بعد)

(آهو)

یک هفته به تولد هجده سالگیم مونده، واقعا خیلی خوشحالم. حدس اینکه مامان فرگل و بابا چی برام‌کادو می‌خرن منو وجد می‌آورد. هر جی نباشه من تنها بچه‌اشون هستم.

+ آهو، آهو

_ جانم مامان ، اومدم دیگه

به سمت متبخ پا تند کردم و کنار در روبه مامان گفتم:

_ بله مامانم

+ آهو جان مادر،این سطل رو بگیر برو آب بیار

_چشششم

+چشمت بیبلا مادر

سطل رو گرفتم و مسیر رودخونه رو شروع به قدم زدن‌کردم و زیر لب شعر می خوندم و تو رویای خودم بود که ناگهان سوار کاری با شتاب از کنارم گذشت از ترس قدمی عقب برگشتم که پام به چیزی گیر کرد و باعث افتادنم شد. درد بدی پشتم پیچید.

با صدای شیحه اسب متوجه شدم ایستاد نگاهی بهش کردم که اونم از بالا بهم نگاهی کرد.

+دختر جون حالت خوبه

درحالی که قلبم مثل قناری بی‌قراری می‌کرد با کمی لکنت گفتم

_م ...من...خو...خوبم

با شنیدن حرفم سری تکون داد و در حالی نگاه نافذش رو به مسیر پیش روش می‌دوخت لگدی به پهلوی اسب زد و با شتاب رفت و گردی از خاک از خودش به جا گزاشت و با پیچیدن گرد تو بینیم و دهنم شروع به سرفه کردم و بلند

شدم و اینبار با حواس جمع به سمت رودخونه رفتم با رسیدن به اون منظره ی زیبا همه چیز فراموشم شد .

با خوشحالی سطل چوبی رو تو آب زلال رود خونه انداختم و وقتی پر شد بالا کشیدمش و روی زمین گزاشتم و بلند شدم تصمیم گرفتم کمی اطراف بگردم بعد به خونه برگردم .

در حالی که سطل سنگین رو بلند می‌کردم درخت بزرگی رو دیدم که شاخه هاش گستره پهناوری از زمین رو سایه انداخته بود با شگفتی به سمتش رفتم و سطل رو در پناه تنه تنومندش قرار دادم .

از کنار درخت گذشتم. مسیر باریکی که دو طرفش درختان سر به فلک کشیده بودن و زمینش از چمن ها تر و تازه ای که شبنم صبحگاهی خیس شده بودند پوشیده شده بود. عطر خوش گل های بهاری به مشامم رسید با لذت چشمامو بستم و از هوای مطبوع بهاری نفسی گرفتم با صدای شلیک گلوله رویای دخترانه ام به ناگهان فرو ریخت و ترس بر رویای شیرینم غلبه کرد.

دلهره ای عجیب به قلبم چنگ می‌زد به عقب برگشتم و تصمیم گرفتم مسیری که اومدم و برگردم .

با قدم ها ناموزون راه اومده رو برگشتم ، از دور نگاهم به درخت افتاد ، به سمتش دویدم و سطل رو بلند کردم و به سمت خونه پا تند کردم قلبم داشت از جاش کنده میشد و هنوز میتونستم صدای رعب آور شلیک‌گلوله رو بشنوم .

دامن لباس محلیم بخاطر ریختن آب از سطل حین قدم برداشتنم خیس و سنگین شده بود و همین راه رفتن رو برام سخت می‌کرد اما با مشقت خودم رو به خونه رسوندم .

محکم به در چوبی خونه کاه گلیمون کوبیدم و با چشم دور و ور رو نگاه می‌کردم انگار گمان می‌کردم کسی تعقیبم میکنه.

با شنیدن صدای اومدم مامان کمی آرامش به قلبم سرازیر شد همین‌که مامان در رو باز کرد خودم رو توی حیاط انداختم. با حیرت به چشمام نگاه کرد ،سیلی آرومی به گونش زد .

+ای وای خدا مرگم بده چرا رنگت پریده ؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم شروع به صحبت کردم ، همه ماجرارو برای مامان فرگل گفتم .

+ دخترکم اینکه ترسی نداره . بیا بریم تو خونه ، دیگه نمیخواد بری آب بیاری

_ مامان چرا داشتن شلیک می‌کردن مگه اینجا منطقه شکار ممنوع نیست؟

+والا منم نمی‌دونم مادر .

هنوز هم فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت یعنی چه خبر شده توی جنگل ؟ خیلی کنجکاو شده بودم . تصمیم گرفتم از بابا بپرسم شاید چیزی بدونه.

داخل اتاق رفتم و لباسای خیسمو با یه دست لباس دیگه عوض کردم.

داشتم از اتاق خارج می‌شدم یهو چشمم به کتابی افتادکه چند ماه پیش از دوستم شیدا گرفته بودم.

تصمیم گرفتم تا بابا بیاد کتاب رو بخونم موضوعش تاریخی بود من هم که عاشق تاریخم و از کتاب‌خوندن سیر نمیشم.

تک تک صفحات رو می‌خوندم و بین کلمات غرق می‌شدم.

با صدای اهم و اهم به خودم اومدم که با چهره خندون بابا که توی چخارچوب اتاق ایستاده بود، رو به رو شدم.

خندیدم و گفتم:

+سلام‌بابا ، کی اومدی، چایی بیارم؟

بابا خنده نمکی کرد و گفت:

_ علیک سلام مونسم ، تازه رسیدم ، یه چایی لب سوز برام بریز.

ازجا بلند شدم و استکان کمر باریک رو برداشتم ، از چایی خوش‌رنگی پرش کردم بعد همراه قندون ، جلو بابا گذاشتم.

حس کنجکاویم داشت قلقلکم می‌داد پس سوالمو پرسیدم؛

+ راستی بابا چرا تو جنگل داشتن تیراندازی می‌کردن؟

بابا قلپی از چاییش خورد و سرشو بالا آورد و با تعجب پرسید:

_ تو از کجا میدونی؟

کل ماجرا رو دوباره برای بابا هم گفتم

متفکر نگاهم کرد و شروع به حرف زدن کرد:

+ راستش دخترم چند روزیِ سر و کله گرگ ها تو جنگل پیدا شده مردا هم جمع شدن شکارشون کنن چون ممکنه به مردم و گله ها و مسافرا و ... حمله کنن، هر چند تا به انروز آسیبی به کسی نرسوندن.

تو هم بهتره چند روزی اطراف جنگل نری خطرناکه .

+ چشم باباجان، راستی مگه چندتا گرگن؟

بابا از سوالم خندید و گفت

_ یه دفعه دیگه گرگ دیدم ازش می‌پرسم، اخه دختر خوب من از کجا بدونم

پشت حرفش دوباره خندید که منم خندیدم .

از جاش بلند شد و گفت:

+خنده دیگه بسه من باید برم سر زمینا

با رفتن بابا ، دوباره برگشتم سراغ کتابم اما ذهنم درگیر ماجرای جنگل و گرگها بود.

(آذرخش)

+دیشب به چند نفر حمله شده بعد من الان باید بفهمم

هاشم همین الان با چند تا سوار کار خوب برین جنگل.

باید تا اخر هفته جنازه همه اون گرگهای لعنتی توی حیاط عمارت باشه تاکید می‌کنم، تو مغزت فرو کن هاشم تا آخر هفته فقط وقت داری. شنیدی؟

_ ب...بله

+خوبه، خطا ببینم میدم پوستتو غلفتی بکنن حالا هم از جلو چشمام دور شو

همینکه هاشم با ترس اتاق رو ترک کرد برگشتم سمت میزم ، کتم رو از روی مبل چنگ زدم و از اتاق خارج شدم

اعصابم کاملا بهم ریخته بود مشکلات مالی شرکت کم بود ماجرای جک و جونورای روستا هم بهش اضافه شد.
حوصله این جور رسیدگی هارو نداشتم اما روستارو دوست داشتم از بچگی بین همین درختا و هوای خوب و این مردم بزرگ شدم.

از اتاقک کوچیک توی باغ خارج شدم. اینجا پاتوقم بود هر وقت با بچه ها قراری داشتم به اینجا می‌اومدم، یه سوییت مجهز توی باغ پرتقال.

به سمت اسبم، شبرنگ رفتم و پامو تو رکاب گزاشتم ، خودمو بالا کشیدم.

سوار شبرنگ شدم ، با ضربه ای که به پهلوش زدم شروع به تاختن کرد.

با خروج از در بزرگ باغ سرعتم رو بیشتر کردم سواری با شبرنگ فوق‌العاده بود اون یه اسب اصیل و گرون قیمت بود.

مسیرم رو به سمت خونه گرفته نزدیک ورودی روستا چشمم به دختری افتاد که بی توجه داشت به سمتم می‌اومد ،

افسار شبرنگ رو کشیدم که شیحه ای کشید و دخترک سر به هوا به زمین افتاد

نگاهی بهش کردم و گفتم

+ حالت خوبه دختر جون؟

در حالی که می‌تونستم ترس رو توی مردمک چشماش ببینم گفت:

_م ...من...خو...خوبم

با حرفی که زد خیالم راحت شد پس سری تکون دادم.

باضربه ای به شبرنگ از دخترک سر به هوا دور شدم و مسیر عمارت رو در پیش گرفتم باید با پدر حرف میزدم و موضوع گرگ هارو با هم حل می‌کردیم.

با رسیدن به در آهنی سنگین و بزرگ عمارت ، مش رجب با چهره ای بشاش در رو برام باز کرد

_سلام اقا ، اسبتون رو بدین ببرم اسطبل

+سلام عمو رجب خوبی؟ لازم نیست خودم می‌برمش

_ممنون آقا به لطف شما خوبیم ، چشم هر جور می‌دونین

+پس فعلا عمو رجب

با جدا شدن از عمو رجب ، شبرنگ رو به سمت انتهای عمارت و اسطبل بردم .

در اسطبل رو باز کردم و شبرنگ رو سپردم دست یونس ، پسر مش رجب.

قدم هامو به سمت عمارت تند کردم ، از پله ها گذشتم که در ورودی توسط شایان برادر کوچکم باز شد.

همونجا جلو در خشکم زد.

مبهوت بهش چشم دوختم که خنده بلندی کرد و به سمتم اومد از بهت خارج شدم. سفت به اغوش کشیدمش که گفت:

_ هنوزم مثه بچگیمون زورت زیاده ، ولم کن له شدم

خندیدم و گفتم

+خوشحالم برگشتی

_الان باید برای برگشتم جشن بگیریاااا

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

+خودتو جمع کن بچه، جشن می‌خوای چیکار

نمکی خندید و گفت

_شبرنگ کجاست می‌خوام باهاش برم روستارو دور بزنم

+ تو اسطبلِ مواظب باش گم نشی

_اوکی ، مواظبم داداش بزرگه

با تنه ای که شایان بهم زد خندیدم و وارد شدم

مامان با شادی سمتم اومد و گفت:

_الهی دورت بگردم، دیدی شایان اومده؟

پیشونی مامان رو بوسیدم و گفتم

+بله شازده رو هم دیدیم

_ هواشو داشته باش مادر تو که میدونی چقدر این بچه سر به هواست

دستشو گرفتم و گفتم:

+چشم حواسم به شازده هست

مامان قصد کرد گونمو ببوسه برای همین کمی خم شدم

که بوسه پر مهری روی گونه ام کاشت

_ مامان ، پدر اتاقشه؟؟

+ اره عزیزم

_پس فعلا مامان

از کنار مامان گذشتم و با خودمگفتم خدا کنه دیگه خاتون سر راهم سبز نشه که شد

+آقا اذرخش؟

با کلافگی گفتم:

_بله خاتون ، چیه؟؟

+ یادم رفت از آقا شایان بپرسم چه غذایی دوست دارن که برای ناهار بپزم شما نمیدونی ؟

پوکر نگاهی به خاتون انداختم و گفتم:

_ خاتون اخه بعد ۸ سال چطور بدونم چی دوست داره ، شما به سلیقه بچگیاش براش قورمه سبزی بزار

خاتون که فهمید چقدر کلافم گفت:

+شرمنده آقا ببخشید

بعد این حرفش به فکر فرو رفت

_خب برو بپز دیگه خاتون چرا وایسادی

با صدام به خودش اومد و با عجله رفت

پوفی از سر کلافگی کشیدم که به انتهای راهرو رسیدم.

روبه روی اتاق پدر ایستادم ، ضربه ای به در زدم .

با اجازه پدر وارد شدم ، مثل همیشه سرش با کتاباش گرم بود.

اهمی کردم که گفت :

+بگو آذرخش !

_سلام پدر

+علیک سلام

_مثل اینکه بد موقع اومدم

با این حرفم از کنار قفسه کتاب دور شد و روی مبل چرمی نشست و با دست اشاره کرد منم بشینم

به سمت وسط اتاق قدم برداشتم و روبه روش نشستم

که پدر به حرف اومد

+چی شده ، چرا کلافه ای؟

_شنیدین گرگ ها به جنگل اومدن این موضوع خطرناکه

+اره شنیدم ، پیشنهادت چیه ، میگی چیکار کنیم؟

_تو فکرشم که محدوده ای از جنگل که نزدیکه روستا هست رو حصار بکشیم

+ فکر بدی نیست

_پس همینکارو انجام میدم

+این ریش و این قیچی همه چیز دست خودته پسرم هر کار صلاح میدونی انجام بده

لبخندی زدم و از جا بلند شدم که پدر هم بلند شد

_پس فعلا پدر

پدر سرس تکون داد و منم از اتاق خارج شدم.

از عمارت بیرون زدم ومسیر اسطبل رو در پیش گرفتم.

از دور یونس رو دیدم و صداش زدم که با شنیدن صدام به سمتم برگشت ،

- یونس بیا اینجا

سریع خودشو بهم رسوند

- بله آقا

- می‌خوام یه کاری انجام بدی

- در خدمتم آقا بفرمایین

به جسه ریز میزه‌اش نگاه کردم

- ببین می‌خوام بری و یه نفر رو بیاری که قسمت جنگل نزدیک روستارو حصار بکشه

نیشش رو تا بناگوش باز کرد

- چشم آقا الان میرم

برگشت بره که صداش زدم

- راستی یونس

- جونم آقا

- شایان کجا رفت

دستی پشت گردنش کشید

- والا آقا ، گفتن میرن نزدیک چشمه

- خوبه، میتونی بری

- فعلا آقا

با رفتن یونس تصمیم گرفتم یه سر به شرکت بزن.
حساب‌های این ماه بهم نمی‌خوره

به عمارت برگشتم و به سمت اتاقم رفتم

تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم حس می‌کردم از بس که تو روستا رفتم اومدم بوی پِهِن گوسفند می‌دم تیشرت و شلوارم رو درآوردم و تو سبد لباسا انداختم .

وارد حموم شدم و شیر آب داغ رو باز کردم تا وان پر بشه .

نیاز داشتم یکم ریلکس کنم شاید بتونم فکری برای شرکت کنم نمی‌فهمیدم چرا حسابا همخونی نداره یه پدری من از حسابدار جدید در بیارم اون سرش ناپیدا.

بخار حموم رو گرفته بود و قطره های آب روی شیشه غلت می‌خوردن .

توی وان دراز کشیدم و سرمو به لبه وان تکیه دادم. فکرم درگیر کارهایی بود که سرم ریخته . از بی‌خوابی چشمام گرم شد و به خواب رفتم ، پشت پلکام تصاویر نامفهومی شکل می‌گرفت.

شبیه واقعیت بود و خیلی وضوح داشت عین بیداری بود .

تصویر دختری رو می‌دیدم‌که‌می دوید انگار فرار می کرد ازچی؟ نمی دونم

سایه هایی توی مه در حال حرکت شبیه به حیوون های درنده بودن احساس می‌کردم منو محاصره کردن و دورم چرخ میزنن

صدای جیغ دختر و زوزه و صدای خرناسه سایه‌های در مه ترسناک بود .

احساس خیسی کف پام اینو بهم تلقین میکرد که روی چمن ایستادم با حمله حیوونی به هیبتی بزرگ اما مانندگرگ و صدای بلند جیغ ، پایان کابوسم فرا رسید.

چشمام به انی باز شد.

دستی به صورتم کشیدم ، شاید بخاطر بی‌خوابی هایی بود که بخاطر شرکت کشیده بودم.

از وان بیرون اومدم، زیر دوش ایستادم با برخورد قطرات آب، ارامش دوباره بهم تزریق شد اما همینکه چشمامو می بستم رویای ترسناک تداعی و صدای جیغ تو گوشم اکو می‌شد .

سرمو تکون دادم وحوله رو دور کمرم بستم ، با حوله کوچیکی شروع به خشک کردن موهام کردم . از حموم خارج شدم و حوله رو رها کردم که دور گردنم افتاد .

سمت کمدم رفتم کت ،شلوار آبی همراه با کراوات و پیرهنی سفید برداشتم .

بعد پوشیدن لباسا ، سشوار رو از کشو میز بیرون کشیدم و به برق زدم، روبه روی آیینه موهام رو خشک کردم و روبه بالا حالت دادم .

کیفمو از روی میز گوشه اتاق برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

خودمو به پارکینگ پشت عمارت رسوندم و درش رو باز کردم. به سمت BMWم رفتم و سوار شدم. داستان خریدش برمیگرده به تصادفم ،تا یکماه پیش یه پژو داشتم اما با تصادفم تو مسیر شرکت ، پدر این ماشین رو خرید البته بماند میلی به قبول کردنش نداشتم و ازش فقط تو مسیر رفت و آمد با شرکت استفاده می‌کردم. اون هم

بخاطر پدر چون تمایلی به داشتن چیزایی که جلب توجه می.کنن نداشتم. لازم نیست همه بدونن من صاحب بزرگترین شرکت ساخت و ساز ایرانم و وارث ثروت شایگان‌ها.

ماشین رو بیرون بردم ، پیاده شدم و در پارکینگ رو بستم ، برگستم سوار شدم و بعد به سمت تهران و شرکت حرکت کردم.

با ورودم به ساختمون اولین نفر آقا رحیم رو دیدم ، پیر مرد مهربون ابدارچی.

رو بهش سلام کردم که گفت:

- سلام آقای شایگان

- حالتون خوبه بابا رحیم ؟

- ممنون آقا شما خوبین ، پدرتون خوبن

- مچکرم بابا رحیم ما هم از دعای خیرتون خوبیم

- خداروشکر آقا

- بابا رحیم میشه لطف کنی یه قهوه بیاری دفترم؟

- حتما آقا

با لبخندی به چهره پیر و شکسته بابا رحیم به سمت دفترم رفتم که منشیم از جاش بلند شد .

به چهره عمل کردش نگاه کردم که چطور با غمزه سلام کرد پوزخندی زدم ، در جوابش به تکون دادن سرم اکتفا کردم .

بارها دیده بودم سعی داره بهم نخ بده و همین باعث شد باهاش سر سنگین رفتار کنم که هوا بر نداره.

وارد اتاق شدم ، به سمت میزم رفتم ،کیفمو روش قرار دادم .

کتمو در اوردم ،آویزون صندلی کردم و آستین پیراهنم رو زدم بالا که بابا رحیم هم در زد و وارد شد .

در حالی که ماگ قهوه رو روی میز میزاشت گفت

- نوش جونتون آقا

- ممنون بابا رحیم

- اقا کاری داشتین صدام کنین

خندیدم و گفتم

- برو استراحت کن بابا حیدر ، کاری نیست

لبخندی زد و رفت

و حالا من بودم و یه عالمه اعداد و ارقام..

با پایان ساعت کاری ، به عنوان اخرین نفر شرکت رو به مقصد روستا ترک کردم.

داشتم از جاده خاکی عبور میکردم که از دور شایان رو سوار شبرنگ دیدم.

بهش رسیدم و صداش زدم

- اهای شازده

برگشت همین‌که منو دید تعجب کرد و با تمسخر گفت:

- پس پژوت کو داداش؟

خندیدم و گفتم

- حرف اضافی نزن مال باباس

- اهان

تهان دو کشیده و با تمسخر گفت.

- بله حالا دیگه بریم خونه دیر وقته

- کاملا موافقم روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره

- تو هم همیشه تو فکر شکمتی

- هعی خدا نمی‌دونم وقتی داداش تقسیم می‌کردن کجا بودم که تو نسیبم شدی

- حرف اضافه نزن بچه ،بریم خونه

همراه شایان به عمارت رسیدیم .

بعد عوض کردن لباسام پایین رفتم، همه سر میز حاضر بودن ، بخاطر تاخیرم معذرت خواهی کردم و روی صندلی دست راست پدر نشستم.

با حرف پدر توجهم جلب شد

- آذرخش ، یونس خبر داد فردا یکیو میاره حصار ها رو بکشه

دست از غذا خوردن کشیدم.

- فعلا این تنها راه حلی بود که به ذهنم رسید پدر

پدر اوهومی گفت و شروع به خوردن غذاش کرد

و ما هم بعد از اون.

نصفه های شب بود که دوباره همون کابوس لعنتی سراغم اومد .

انگار تو خواب هم آرامش نداشتم .

بی‌خوابی به سراغم اومد ، از روی تخت بلند شدم و پاکت سیگارم رو از روی میز چنگ زدم عادت به سیگار نداشتم ولی امشب فرق می‌کرد.

توی تراس اتاق پک عمیقی به سیگارم زدم این روزا خیلی سردرگم بودم بخوصوص از بعد این کابوس های لعنتی .

فکر می‌کردم از بی‌خوابی باشه اما نیست .

نمیدونم دلیل حال خرابیام چیه.

(اهو)

شب شده بود اما خوابم نمی‌برد کنجکاو بودم ببینم توی جنگل چه خبرِ.

اینجا الکی اتفاقی بزرگ نمیشه .

از جام بلند شدم و آروم از اتاق بیرون رفتم .

یواشکی خودمو به حیاط رسوندم و از در قدیمی خونه بیرون زدم.

باد سردی می‌وزید و پوست صورتم دون دون شده بود .

به سمت جنگل راه افتادم .

با وجود اینکه جنگل اونموقع شب خیلی ترسناکه ولی کنجکاویم بر ترسم غلبه کرد.

البته انگار نیرویی منو به اون سمت می‌کشوند اراده پاهام دست خودم نبود.

هر چی جلو می‌رفتم از پیدا کردن سرنخ از گرگ ها نا امید می‌شدم .

پوف کلافه ای کشیدم و تصمیم گرفتم مسیر اومده رو به مقصد خونه برگردم ، مسافتی رو طی کردم که متوجه شدم زیر پام جای قدم های حیوون بزرگیه مثل جای پای سگ اما خیلی خیلی بزرگتر .

وحشت و لرز وجودمو گرفت. و حتی به نوع مرگم توسط یه گرگ هم فکر کردم.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم وقتی چشمم به خونمون افتاد سمتش دویدم .

از ترس نفهمیدم چطور لای در خونه رو باز کردم خودم رو به اتاقم رسوندم .

زیر پتوم رفتم ، چندتا نفس عمیق کشیدم.

از خستگی پلکام روی هم افتاد.

مدام تصویر رد پا توی خوابم ظاهر می‌شد و اصلا نمی‌فهمیدم ترس لونه کرده در ذهنم برای چیه اون فقط یه رد پا بیشتر نبود اما همه وجودمو با خودش به قعر تاریکی برده بود.

صبح با سر درد از خواب بلند شدم نمی‌فهمیدم چرا اینقدر کلافم .

روز تولدم نزدیک‌بود اما این آشفتگی و کلافه بودن مانع احساس خوشحالیم از این بابت می‌شد.

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم پیش بابا و مامان حاظر شدم تا صبحونه بخوریم

بعد از صبحونه بابا به مزرعه رفت.

نشسته بودم و کتاب تاریخمو می‌خوندم ولی حواسم به شکل غیر معقولی دور رد پای توی جنگل می‌گشت.

با صدای داد مامان که اسممو صدا زد از جا پریدم.

- مامان چرا داد میزنی ؟ آروم بگی می‌شنوم

- چی می گی آهو! دو ساعت صدات می‌کنم اما اهمیت نمیدی انگار نه انگار

- ای وای ببخشید مامان

- اشکال نداره عزیزم، امروز باید بریم مزرعه کمک بابات

- پس چرا سر سفره نگفت

- اونموقع که تو خواب بودی گفت گلم

- اها خب صبر کنین آماده بشم بریم

- باشه عزیزم

به اتاقم رفتم و شال بزرگی رو سرم انداختم، بعد مرتب کردن شالم با مامان از خونه بیرون زدیم .

با رسیدن به مزرعه سرگرم کارها شدیم و همه‌چیز یادم رفت .

نزدیک ناهار با مامان یه زیرانداز کوچیک زیر درخت کنار مزرعه پهن کردیم وناهار رد کشیدیم و با بابا و مامان خوردیم .

همینطور که داشتم لقمه توی دهنم رو می جویدم احساس کردم کسی نگاهم می‌کنه . به اطراف سرکی کشیدم اما به جز ما کسی نبود.

ترسیده بودم ، حس اینکه کسی تماشام میکنه و من بی‌خبر هستم داشت آزارم می‌داد کلافه شدم .

از جا بلند شدم و رو به مامان که تو زمینای کشاورزی بود داد زم

- من دارم میرم خونه

- باشه دخترم برو

با شنیدن این حرف مامان راه افتادم.

حس می‌کردم کسی پشت سرم داره میاد گاهی بر می‌گشتم و نگاهی می‌نداختم و دوباره راه می‌افتادم.

همینطور که مسیر رو می‌رفتم انگار یکی از جنگل صدام می‌زد .

گرخیدم و به سمت خونه دویدم .

در رو هل دادم و وارد حیاط شدم.

به در تکیه دادم ، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب ذکر می‌گفتم.

تا ظهرخودم رو با کارهای خونه و کتاب خوندن سر گرم کردم.

ساعت نزدیک دو بود که مامان و بابا برگشتن .

بعد خوردن یه چای کنار مامان و بابا، رفتم کمی بخوابم اما چه خوابی!

مدام گرگ سیاهی رو می‌دیدم که دنبالم میاد و دندونای تیز و ترسناکش رو برام به تماشا گذاشته انگار قصد دریدنم رو داره.

با حمله گرگ از خواب می‌پرم ، از پارچ کنارم لیوان آبی خوردم اما دیگه خوابم نمی‌برد. اونقدر با خودم فکر کردم که نفهمیدم کی پلکام سنگین و خواب مهمون چشمام شد.
شب مامان برای شام بیدارم کرد، خواب الود کنارشون شام

خوردم ولی بعد دیگه خوابم نبرد. حس می‌کردم خبرایی شده اما چی خدا می‌دونست.

صبح با صدای خروس طوبی خانم از خواب بیدار شدم ،خروسه بی محل که می‌گن همینه.

بعد از صبحانه تو کارای خونه کمک مامانم کردم .

داشتم حیاط رو جارو می‌کردم که مامان گفت

+ دخترم میری آب بیاری؟

_ اره مامان

+ دستت درد نکنه دخترم سطل هم گوشه حیاط، فقط خیلی مواظب باش.

سطل رو برداشتم و به سمت جنگل رفتم .

سریع خودمو به رود رسوندم و سطل رو آب کردم .

همینکه برگشتم با چیزی روبه رو شدم .

یه گرگ عظیم کنار بوته ها بهم زول زده بود.

در یک لحظه بدنم قفل کرد و سطل از دستم رها شد و با صدای بدی زمین افتاد و آبش چمن هارو خیس کرد.

گرگ ترسناکه روبه‌روم در حالی که گردنش رو کج کرد تا برگرده ، دندونای تیزشو برام به نمایش گذاشت

(اذرخش)

صبح مثل چند وقت اخیر با سردرد بدی بیدار شدم و بعد انجام کارای مربوطه ، برای صرف صبحانه به سالن رفتم.

توی سکوت صبحانهدصرف شد.

از پشت میز بلند شدم ، باید می‌رفتم سراغ یونس.

مثل همیشه تو اسطبل کنار اسبها بود .

_یونس!

+عه سلام اقا صبحتون بخیر

_علیک سلام یونس جان، جریان حصارها چی شد؟

+ والا آقا دیروز علی گفت صبح زود کارو شروع می‌کنه.

_ اوکی ممنون یونس

+کاری نکردم آقا

به چهره بچه سال و نمکی یونس لبخندی زدم .

به سمت شبرنگ رفتم قصد داشتم امروز اطراف رودخونه یه چرخی بزنم.

نزدیک جنگل بودم که دختری رو دیدم که به یه نقطه خیره شده و سطلی کنار پاش رها شده بود.

مسیر نگاهش رو که گرفتم چیزی ندیدم .

به سمتش رفتم و صداش زدم اما واکنشی نشون نداد.

از شبرنگ‌پیاده شدم و روبه روی دخترک ایستادم و تکونش دادم که یهو جیغی کشیدو منو سفت چسبید. دستانم رو بالا گرفتم و اون دستشو دور کمرم سفت کرد.

در حالی که شکه شده بودم سعی داشتم از خودم جداش کنم ، گفتم:

_ هی دختر جون چته ، مگه جن دیدی؟

دختر هنوز هق هق می‌کرد و پیراهنم و بین اشکاش می‌گفت :

+گ..گر..گرگ

چشمام از تعجب گشاد شد که چطور شکار گرگ ها نشده

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_ ببین دیگه گرگی نیست بیا من برسونمت خونتون

دختر درحالی که دستم رو سفت چسبیده بود سرشو تکون داد

_خب بگو ببینم اسمت چیه؟

در حالی که هنوز نوری از ترس توی چشماش بود با لکنت حواب داد:

+ا...اس..اسمم..آهو

_ منم اذرخش‌ام، بیا برمت خونتون دیگه هم نیا اینجا واسه بردن آب.

سری با ترس تکون داد.

بلندش کردم و روی شبرنگ نشوندمش و خودم هم پشت سرش نشستم یه دستم رو دور کم_/ر باریکش حلقه کردم تا نیوفته. گونه‌هاش از این کارم سرخ شد.

لبخند باریکی روی لب هام شکل گرفت دختران این روستا هنوز هم میون هزار عمل و کارهای جلف، لطافت دخترونه‌خودشون رو داشتن.

با ضربه ای به شبرنگ به سمت ده تاختم.

با انگشت خونه ای رو نشون داد. خوش شانس بودم که خونشون حاشیه روستا بود و کمتر کسی اونجا تردد می‌کرد وگرنه معلوم نبود الان چقدر درموردم حرف زده بودند.

جلوی در خونه از اسب پایین گذاشتمش و خودم در رو زدم .

زنی در رو باز کرد هنوز منو ندیده بود ،چشمش به دخترش و گفت:

+وایی خاک عالم مادر حالت خوبه؟

سرفه ای کردم که متوجه من شد و گفت:

+سلام آذرخش خان خوبین،چی شده؟

_علیک سلام ، ممنون، راستش دخترتون نزدیک رودخونه پیدا کردم مثل اینکه گرگ دیده ترسیده.

+ای وای بیا، بیا آهو جان آذرخش خان شما هم بفرمایید داخل .

_ممنونم مزاحم‌نمی‌شم خدانگهدار

+دستتون درد نکنه ، خدا به همراهتون

با شبرنگ به سمت عمارت تاختم.

(اهو)

تو شک اتفاق امروز بودم که مامان آب قندی جلو صورتم گرفت و گفت:

_بخور مادر

+ممنون

لیوان رو از مامان گرفتم خوردم

_برو یکم بخواب از این به بعد به بابات میگم صبح قبل رفتن بره برامون آب بیاره.

با بلند شدن بوی سوختگی مامان با عجله به سمت آشپزخونه رفت منم کتاب تاریخم که کنار دستم بود برداشتم تا بخونمش شاید اتفاق امروز یادم بره. اما هنوز گرمای دستش روی کمرم حس می‌شد.

درحال خوندن کتابم بودم که حس کردم کسی داره از پنجره نگاهم میکنه سرمو که چرخوندم چیزی ندیدم اما همینکه خواستم نگاهمو از پنجره بگیرم سایه ای رو دیدم که از روی دیوار پرید .

ترسیده بودم کتابو بستم و از جام بلند شدم .

به سمت آشپزخونه رفتم تا کنار مامان باشم .

+مامان کاری نداری من انجام بدم؟

_چرا دخترم ، بیا این سبزی هارو پاک‌کن

لبخندی زورکی زدم و سینی رو گرفتم روی زمین نشستم .

وقتی پاک کردن سبزی ها تموم شد بابا هم از راه رسید و سفره ناهار پهن شد.

مامان هیچ حرفی در مورد اتفاق امروز به بابا نگفت .

با حرفی که بابا زد سرمو بالا اوردم

_ امروز علی رو دیدم میکگفت آذرخش خان گفته بیاد اون قسمت جنگل که نزدیک روستاست رو حصار بکشن.

تو دلم گفتم پس بگو اونجا چیکار می کرده .

فردا تولدم بودم تصمیم گرفتم با فکر کردن به جنگل و گرگ روز تولدمو خراب نکنم

(اذرخش)

بعد از رسوندن دخترک خیره سر، سردرد بدی گرفتم برای همین به سمت عمارت رفتم .

با ورودم شایان پرید جلوم و گفت

_ داداش بیا بریم جنگل یه دوری بزنیم

+ امروز نه شایان حالم خوب نیست

_ای بابا تو هم همیشه یه جوری منو می‌پیچونی

+شایان جان باور کن حالم خوب نیست بهتر شدم می‌ریم خوبه ؟ مثلا بزرگ شدی ولی هنوز خودتو لوس میکنی

_ حله داداش ، لوسم خودتی . برو استراحت کن

به سمت راه پله رفتم . همینکه به اتاقم رسیدم پیراهنم رو درآوردم و خودمو رو تخت انداختم

حالم خیلی بد بود به جز سردرد ، بدن درد عجیبی گرفته بودم تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم شاید بهتر بشم.

زیر دوش ایستادم و آب داغ رو باز کردم تا بلکه این بدن درد کم بشه .

ثانیه ای چشمم به آینه‌ی بخار گرفته حموم افتاد ، گرگ بزرگ سیاهی دیدم پلکی زدم که تصویر خودم در آینه جایگزین گرگ شده بود . با خودم فکر کردم لابد بخاطر حال بدم اینجور می‌بینم.

از حموم بیرون اومدم و بعد از پوشیدن لباسم روی تخت دراز کشیدم که صدای در بلند شد . با اجازه ای که دادم نرگس خدمتکار عمارت وارد شد و گفت:

_ اقا بفرمایین پایین ، ناهار حاظره.

+ ممنون نرگس میل ندارم

با حرفم با اجازه ای گفت و رفت .

سرمو روی بالشت نذاشته خوابم برد.

(اهو)

شب از نیمه گذشته بود خوابم نمی‌برد تصمیم گرفتم یکم تیو حیاط قدم بزنم تا بلکه خسته شم و خوابم بگیره.

یکم پشت خونه شروع به قدم زدن کردم، اونجا دیوارش سال پیش سیل اومد و فرو ریخت، بریا همین مشرف به

سیاهی جنگل بود. باد سردی وزید خواستم به خونه برگردم که جنگل نوری چشمک زن توجهم رو جلب کرد . به سمتش قدم برداشتم هر چقدر به سمتش می‌رفتم شدت نور بیشتر می‌شد. پشت درختی قایم شدم تا ببینم چخبره اونجا، همینکه برگشتم افراد ناشناسی رو دیدم که داشتن گرد آتش بزرگی که درست کرده بودن می‌چرخیدن .چشمم به گروهی گرگ افتاد که با کمی فاصله از اونها ایستاده بودند خون تو رگ هام یخ بست .اصوات نامفهومی می‌خوندن نگاهم به تخته سنگی افتاد که الماس بنفشی رویش قرار گرفته بود مدتی بعد با کنار رفتم ابر ها نور ماه به الماس بنفش افتاد که نور شدیدی ازش خارج شد و بعد سنگ تبدید به گرد بنفشی شد و به سمت قسمتی از جنگلی حرکت کرد .

انگار خواب می‌دیدم اما واقعی بود گرگ ها سریع تبدیل به انسان شدن.

از گفت وگویی که حالا می‌تونستم متوجه شدم فهمیدم منتظر الفاشون هستن.

(اذرخش)

نیمه شب بود که ناخودآگاه از جام بلند شدم هیچ اختیاری در حرکتم نداشتم. مثل کسی که توی خواب راه میره مسخ شده حرکت کردم، حتی یونس هم منو دید ولی جلو نیومد.

وقتی به خودم اومدم که بین آدمای ناشناسی بودم .

یکیشون که به نظر سردسته بود جلو اومد و با حرفی که زد شک کردم که نکنه خواب میبینم.

_خیلی خوش اومدین فرمانده مدت‌ها بود که منتظرتون بودیم.

+چی داری میگی اصلا شماها کی هستین؟

_بهتون حق میدم اما شما آلفای ما هستین

تو دلم گفتم مگه اینا واسه تو قصه های شبی که مامان برام می‌گفت نبود.

از شک بزرگی که داشت بهم وارد می‌شد شقیقه ام تیر کشید. ناگهان درد شدیدی توی بدنم پیچید و مرد مشکوک ازم فاصله گرفت نور ماه مستقیم داشت بهم می‌تابید و گرد بنفشی به دور می‌چرخید .

حس میکردم بدنم داره کش میاد. از درد با زانو روی زمین افتادم.

وقتی نگاهم به دستانم افتاد ترسیدم شکست تک تک استخوان‌های بدنم درد رو توی سلول های تنم روانه کرد و دیدم متفاوت شد. مدتی نگذشت که من دیگه اذرخش شایگان نبودم

(اهو)

به ثانیه نگذشت که نگاهم به مرد قد بلند و درشت هیکلی افتاد که فقط با یک گرمکن ورزشی و بالا تنه ای برهنه به جمعشون اضافه شد یک لحظه خندم گرفت نه به تیپ اونها و لباس های عجیبشون و نه به ظاهر مرد تازه وارد.

وقتی که از تاریکی خارج شد تعجبم چند برابر شد،مرد تازه وارد کسی نبود جز آذرخش خان.

کمی با مرد پیش روش حرف زد اما چهره اش پر از شگفتی بود نمی فهمیدم چی میگن.

در عرض چند ثانیه مرد عجیب از آذرخش فاصله گرفت .

آذرخش به ناگهان با زانو زمین افتاد و حالا غبار بنفش اذرخش رو احاطه کرده بودبه زمین چنگ میزد و فریاد های دردناک می‌کشید.

از چیزی که می‌دیدم درکی نداشتم و وقتی چشمم به جای آذرخش افتاد به جایش گرگ عظیم الجثه ای رو دیدم که چند برابر باقی گرگ ها بود.

ترسیدم شاید گرگ آذرخش رو خورده برای همین بی اراده از پشت درخت بیرون اومدم که چیزی زیر پام له شد .

نگاه همه به این سمت چرخید و منو دیدن .

مردی که حدس میزدم رییسشون باشه با علامت دست به کنار دستیش فهموند که منو بگیره و مرد به سمتم یورش آورد. خواستم فرار کنم که پام تو تاریکی گیر کرد و زمین افتادم ومرد کشون کشون منو پیش اونها برد.

هنوزم نگاهم به گرگ سیاه بودم و داد زدم

_چرا آذرخش رو خوردی هان؟

مرد ترسناک روبه روم و بقیه افرادش شروع به خندیدن کردن.

از ترس توخودم جمع شدم و می‌لرزیدم .

برگشتم و روبه مرد غریبه گفتم:

_تورو خدا ولم کنین بخدا به هیچکس چیزی نمی‌گم

مرد پوزخندی زد و گفت

+عمرا این کارو کنیم تو چیزی دیدی که نباید می‌دیدی!

_گفتم که به کسی نمیگم

مرد پوزخندی به چهره وحشت زدم زد و به سمت گرگ سیاه بدترکیب رفت و رو بهش تعظیم کرد که گرگ با صلابت به جلو قدم گذاشت و در عرض تانیه ای تبدیل به آذرخش شد.

آذرخش روی زمین سقوط کرد . خودمو از چنگ مرد نجات دادم و به سمت آذرخش دویدم و شروع کردم به صدا زدنش.

_آذرخش خان

با گفتم هومی از آذرخش خیالم راحت شد که زنده هست.

چشمم به مرد ناشناس افتاد که چیزی تو دستش بود و تو دهن آذرخش ریخت و نیروی آذرخش دوباره برگشت .

از جاش بلند شد و همینکه منو دید گفت :

+تو اینجا چیکار میکنی دختر

_م...من...خ...خ...خب...

+پوففففف نمی‌خواد توضیح بدی دختره خیره سر انگار تو این ده دیگه دختر نیست که من باید همش تورو ببینم.

بهم برخورد باید از خداش باشه منو ببینه از حرص لگدی به ساق پاش زدم و گفتم

_خیلی پررویی

مردناشناس جلو اومد و به آذرخش گفت

_ما باید با شما صحبت کنیم

+اوکی فردا بیایین عمارت

مرد نگاهی به من کرد و روبه افرادش گفت : این دختر رو ببرید

آذرخش برگشت و گفت:برای چی ؟

مرد لبخندی زد و گفت:

_این دختر چیزای مهمی دیده فعلا باید پیش ما باشه

آذرخش سری تکون داد و کت عجیبی که یه عدهاشون تنشون بود رو از یکی گرفت و پوشید بی اهمیت مسیرشو گرفت و رفت و تو مسیر از پشت دستی برام تکون داد و داد زد:

+خوش بگذره خانم کوچولوی دردسر ساز

جیغی از سر حرص زدم که بازوهای کشیده شد.

تازه موقعیت رو درک کردم و ترسم چند برابر شد.

(اذرخش)

صبح از خواب بیدار شدم مغزم هنوز قادر به حضم اتفاقات نبود و دوشی گرفتم تا بلکه کمی از اشفتگی درونیم کم بشه.

ذهنم فریاد می‌زد دیشب همش خواب بوده.

به سمت طبقه پایین رفتم که نرگس اومد سمتم و گفت :

_ صبحتون‌بخیرارباب، چند نفر اومدن شمارو ببینن

سری تکون دادم و سمت سالن رفتم.

وارد سالن شدم که چشمم به مرد غریبه و دو نفری که همراهش بودن افتاد.

از جا بلند شدن و بعد از سلامی که دادن با اشاره دستم دعوت به نشستنشون کردم. وقتی نشستن دوباره اتفاقات دیشب پیش چشمام شکل گرفت .

پرسیدم:

+خب شماها کی هستین؟

مرد که به نظرم فرد مهمی می‌اومد گفت:

_من بهرام و این دو نفر نوید و حامد هستن.اومدیم که از شما بخوایم که برگردین چون شما آلفای ما هستین و باید مارو در نبرد مقابل دشمنی قدیمی فرماندهی کنین.

در حالی که با چهره خنثی نگاهشون می‌کردم گفتم:

+جناب بهرام نمیدونم شما منو چطور می‌شناسید اما من علاقه ای به جادو و جنبل و حرفای بی سر و ته شما ندارم بهتره از اینجا برید و خودتون رو به یه روانشناس نشون بدین.

بعد از تموم شدن حرفم پوزخندی زدم و از جام بلند شدم . بهرام سراسیمه بلند شد و گفت :

_در صورت نبودنتون ما هیچ شانسی نداریم لطفا قبول کنین وگرنه تلافی رو از اون دختر در می‌آریم می‌دونین که شوخی ندارم گرگ‌های من زیادی گرسنه هستن.

با عصبانیت برگشتم سمتش و یقه پیرهن سفیدشو گرفتم و تو صورتش داد زدم

+مرتیکه داری منو تهدید میکنی؟

در حالی هنوز در نگاهش جسارت دیده می‌شد گفت:

_این یه تهدید نبود بلکه یک حقیقته

با شنیدن حرفش باضرب یقه پیراهنش رو رها کردم که روی مبل سقوط کرد

در حالی که ازشون دور میشدم گفتم :

+اوکی ، فردا قبل از ظهر زیر درخت بزرگ بلوط.

دیگه نفهمیدم چی گفتن فقط خودمو به سالن غذاخوری رسوندم.

همه مشغول صرف صبحانه بودن بابت تاخیرم عذر خواهی کردم و نشستم .

نگاه خیره پدر رو احساس می‌کردم.

سرمو بالا اوردم که گفت:

_آذرخش اتاقم باش

بعد از این حرفش به سمت اتاقش رفت.

پشت سر پدر بلند شدم و به اتاق پدر رفتم .

با ضربه ای به در وارد شدم که اولین چیزی که به چشمم خورد کتاب قدیمی و خاک خورده روی میز بود.

(اهو)

از دیشب توی یه اتاق زندانیم کردن .خیلی داد زدم اما فقط یه مردِ مثلِ غول میاد تو و مثلِ بز سرشو می‌ندازه پایین و یه ظرف غذا برام میاره.حتی جواب سوالم رو نمیده . دیگه داره اشکمم در میاد می‌دونم مامان و بابا تو چه حالی هستن. امیدوارم یکی بیاد دنبالم از دیشب اینجا فقط صدای زوزه گرگ میاد اونقدر نزدیک انگار فقط یک دیوار فاصله من و گرگهارو پر کرده.

(سوم شخص)

سجاد و فرگل صبح متوجه نبود دخترکشان شدند فرگل بیقرار دختر دردانه اش بود و همین سجاد را بیشتر کلافه می‌کرد . پس از مدتی تصمیم گرفتند که موضوع را با خان در میان بگذارند. آن دو نگران به عمارت خان رفتند و بعد از صحبت با او قرار شد خان عده از را برای پیدا کردن دخترک بفرستد و حال آنها در خانه منتظر خبری از دخترشان بودند.

اذرخش)

با اشاره دست پدر روی صندلی مقابلش نشستم اما هنوز نگاهم به کتاب قدیمی روی میز بود. باشنیدن صدای پدر به چشمان نافذش نگاه کردم.

_امروز صبح سجاد و فرگل اینجا بودن دخترشون دیشب ناپدید شده.

+خب این چه ربطی به من داره؟

_با چند نفر برو دنبالش

پوف کلافه ای کشیدم همیشه باید این دختره پررو و بی دست و پا جلو چشمم باشه

+چشم

_خیلی خب دیگه می‌تونی بری

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

باید می‌رفتم دیدن بهرام تا اول تکلیف این دخترک رو مشخص کنم .

به سمت اسطبل رفتم. بعد از دقایقی با شبرنگ به سمت قلعه قدیمی تو جنگل تاختم. همون جایی که دیشب اون مراسم مسخره رو گرفته بودن.

تمام مدتی که توی جنگل می‌تاختم سایه هایی رو می‌دیدم که همراهم حرکت می‌کنن. با رسیدن به قلعه یکی از سایه از پس انبوه درختان بیرون اومد گرگ درشتی بود که بعد از تغییر شبیه انسان شد ، در قلعه رو باز کرد.

وارد قلعه شدم و رو بهش گفتم:

+ برو بگو بهرام بیاد

بی حرف مسیری رو در پیش گرفت.

پس از دقایقی قامت بهرام نمایان شد

به سمتم اومد

_به آذرخش خان سلام عرض شد فکر نمی‌کردم دیگه بیایین

نگاهی بهش انداختن و گفتم:

+سلام فعلا اومدم دنبال اون دختر

بهرام سری تکون داد و گفت:

_اگه تحویلت ندم چی؟

ضاهر خنثی ی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

+بهتره اون دختر الان تحویل من بدی و لازم می‌دونم بگم که در جریان باشی یه عده دارین دنبال این دختر می‌گردن اگه اونو تحویل من ندی براتون بد تموم میشه.

بهرام که انگار حالا متوجه شده بود ممکنه موقعیتشون توی خطر بیوفته، سری تکون داد و روبه پسری داد زد

_ میثاق برو دختره رو بیار

با رفتن میثاق، بهرام قدمی پیش گذاشت و گفت:

_ آقای شایگان خواهش می‌کنم به گله ما ملحق بشین براتون بد نمیشه اینو جدی میگم چون شما نمیتونین تو اون خونه با بُعد دیگه خودتون کنار بیاین

+ جناب بهرام خان یه بار گفتم الان هم میگم من هیچ همکاری با شما نمی‌کنم و بهتره از اینجا برید دوست ندارم امنیت مردم روستا بهم بخوره در ضمن برای اون بعد به

قول خودتون دیگه هم یه کاری می‌کنم شما نگران خودت باش.

بهرام سری تکون داد و گفت

_ باشه ما می‌ریم اما به زودی دنبال ما می‌گردین

خندیدم همین که خواستم جوابشو بدم متوجه ضربه بی جونی به ساق پام شدم.

نگاه کردم که دخترک خیره سر رو دیدم که با چهره درهم و اخمالو بهم چشم دوخته.

همینکه بهش نگاه کردم انگار دکمه روشن رادیو رو زده باشم شروع کرد جیغ جیغ کردن

- آذرخش خان دیوونه اگه شکایتتو به خان نکردم حالا ببین واقعا که براچی منو با اینا تنها گذاشتی نگفتی منو می‌خورن. اصلا به خان میگم دیشب هیولا شده بودی.

جمله اخرش مو به تنم سیخ کرد حقیقت محضی رو پیش چشمام آورد چیزی که خودم قصد انکارش رو داشتم اون توی صورتم کوبید.

ولی با شنیدن جمله بعدیش نقش لبخند روی لبام طرح خورد

- اصلا چرا من بین این همه هیولام آذرخش خان بیا بریم

تو دلم تعجب کردم این دختر چطور این وقایع رو داره حضم می‌کنه، چرا نترسیده یا گریه نمی‌کنه.

بهش چشم دوختم و گفتم:

- تو که گفتی من هیولام

چشماشو گرد کرد و گفت:

- خب هستین ولی اینا غریبه هستن ، شما رو میشناسم ، حالا هم بیایین زودتر از اینجا بریم.

با تموم شدن حرفش مسیر دروازه قلعه رو در پیش گرفت و سر راه برای یکی از افراد بهرام زبونی درآورد که نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون این دختر قطعا یه تخته‌اش کم بود. سمت بهرام برگشتم و گفتم:

+ دیگه لازم نیست کنار درخت بلوط ملاقات کنیم فقط شمارتو بده.

بهرام بی‌حرف شمارشو داد بعد از خداحافظی از قلعه بیرون زدم که چشمم به دخترک افتاد در حالی که یال شبرنگ رو دست می‌کشید براش حرف می‌زد جلو رفتم و گفتم :گ

- سوار شو ببرمت روستا دختره دردسر ساز

- اولا که تو منو تو دردسر انداختی ، دوما من دختره دردسر ساز نیستم ، آهو هستم.

پوفی کشیدم و رو بهش گفتن؛

- واقعا که مثه بچه ها رفتار میکنی

سوار شبرنگ شد و دستاشو تو سینه اش جمع کرد و گفت:

- اصن حرف نمی‌زنم حوصله ات سر بره.

سری تکون دادم و پشت سر اهو نشستم و با ضربه ای به پهلوی شبرنگ به سمت روستا تاختم.

(ناشناس)

- قربان تکلیف چیه؟

- طبق برنامه پیش برین محموله رو از مرز رد کنین.

- چشم رئیس فقط با مای...

- بک"شش

مهلتی به ادامه حرفاش ندادم و تلفن رو قطع کردم از پنجره فاصله گرفتم و سیگاری روشن کردم.

دودش رو توی هوا رها کردم و نگاهم رو به بلیط روی میز دادم، بلیط بدون برگشتی که مقصدش ایران بود.

بالاخره اون روزی که منتظرش بودم رسیده بود.

همینکه بهش نگاه کردم انگار دکمه روشن رادیو رو زده باشم شروع کرد جیغ جیغ کردن

- آذرخش خان دیوونه اگه شکایتتو به خان نکردم حالا ببین واقعا که براچی منو با اینا تنها گذاشتی نگفتی منو می‌خورن. اصلا به خان میگم دیشب هیولا شده بودی.

جمله اخرش مو به تنم سیخ کرد حقیقت محضی رو پیش چشمام آورد چیزی که خودم قصد انکارش رو داشتم اون توی صورتم کوبید.

ولی با شنیدن جمله بعدیش نقش لبخند روی لبام طرح خورد

- اصلا چرا من بین این همه هیولام آذرخش خان بیا بریم

تو دلم تعجب کردم این دختر چطور این وقایع رو داره حضم می‌کنه، چرا نترسیده یا گریه نمی‌کنه.

بهش چشم دوختم و گفتم:

- تو که گفتی من هیولام

چشماشو گرد کرد و گفت:

- خب هستین ولی اینا غریبه هستن ، شما رو میشناسم ، حالا هم بیایین زودتر از اینجا بریم.

با تموم شدن حرفش مسیر دروازه قلعه رو در پیش گرفت و سر راه برای یکی از افراد بهرام زبونی درآورد که نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون این دختر قطعا یه تختهاش کم بود. سمت بهرام برگشتم و گفتم:

+ دیگه لازم نیست کنار درخت بلوط ملاقات کنیم فقط شمارتو بده.

بهرام بیحرف شمارشو داد بعد از خداحافظی از قلعه بیرون زدم که چشمم به دخترک افتاد در حالی که یال شبرنگ رو دست میکشید براش حرف میزد جلو رفتم و گفتم :گ

- سوار شو ببرمت روستا دختره دردسر ساز

- اولا که تو منو تو دردسر انداختی ، دوما من دختره دردسر ساز نیستم ، آهو هستم.

پوفی کشیدم و رو بهش گفتن؛

- واقعا که مثه بچه ها رفتار میکنی

سوار شبرنگ شد و دستاشو تو سینه اش جمع کرد و گفت:

- اصن حرف نمیزنم حوصله ات سر بره.

سری تکون دادم و پشت سر اهو نشستم و با ضربه ای به پهلوی شبرنگ به سمت روستا تاختم.

(ناشناس)

- قربان تکلیف چیه؟

- طبق برنامه پیش برین محموله رو از مرز رد کنین.

- چشم رئیس فقط با مای...

- بک"شش

مهلتی به ادامه حرفاش ندادم و تلفن رو قطع کردم از پنجره فاصله گرفتم و سیگاری روشن کردم.

دودش رو توی هوا رها کردم و نگاهم رو به بلیط روی میز دادم، بلیط بدون برگشتی که مقصدش ایران بود.

بالاخره اون روزی که منتظرش بودم رسیده بود.

(اهو)

داشتم نقشه فرارم رو می‌کشیدم که در با صدای گوش خراشی باز شد. یکی از افراد اون مرد وارد اتاق شد و گفت:

_ پاشو رئیس گفته ببرمت

ترسیدم ولی چاره ای نبود. به اجبار همراهش راه افتادم که با شخصی رو به رو شدم باورم نمیشد

آذرخش خان اومده بود.

با دیدنش یادم اوفتاد که چجوری تنها ولم کرد. به سمتش پا تند کردم ،

وقتی بهش رسیدم با عصبانیت لگدی به ساق پاش زدم. سرش رو پایین اورد و نگاهم کرد . شروع کردم به غر زدن.

ولی اون بدون توجه به غر زدن هام چهره خونسرد و آرومش رو حفظ کرد.

بعد از کلی داد و بیداد سر آذرخش خان

مسیر خروجی رو در پیش گرفتم و وقتی به اون یارو غوله رسیدم براش زبونی در اوردم و با غرور به راهم ادامه دادم.

با دیدن شبرنگ به سمتش دویدم و بغلش کردم سپس درحالی که یال مشکی و بلندش رو نوازش میکردم گفتم:

_ حیف برای آذرخش خانی اصلا حیف اسب به این قشنگی اوف اگه من صاحبت بودم اسمتو می‌زاشتم مشکی یا اوم مشکین نظرت چیه؟

با رسیدن آذرخش خان سوار اسب شدیم و به سمت روستا راه افتادیم. البته بخاطر حرصم یکم اذیتش کردم که آذرخش خان زد توی ذوقم.

پس از دقایقی چشمم به در قدیمی و چوبی خونمون افتاد و اشک مثه سیلاب چشمام رو در بر گرفت . تازه فهمیدم که چقدر دلم برای خونمون تنگ شده.

سریع از شبرنگ پایین پریدم و در خونه رو محکم کوبیدم. که صدای مامان و شنیدم با غر غر در رو باز کرد . در حالی که چشمام تار می‌دید به چهره مهربونش نگاه کردم .

اول با بهت تماشام کرد وقتی آروم گفتم:

+مامان

به خودش اومد و محکم بغلم کرد . انگار تمام دنیا همین آغوش مامان بود و بس.

چند دقیقه بعد من و مامان و بابام و آذرخش خان تو خونه نشسته بودیم .

مامان چای تازه و خوش عطری توی استکان کمر باریک ریخت . جلو آذرخش خان گذاشت و مدام براش دعای خیر می‌کرد.

که صدای بابا اومد که منو خطاب قرار داد و گفت: میدونی خوش ندارم دعوات کنم برام توضیح بده دیشب چی شد دخترم.

نگاهی به آذرخش خان کردم که داشت چایشو سر میکشید و بعد شروع کردم توضیح دادن هرچند مجبور شدم دروغ بگم :

_خب من دیشب خوابم نمی‌برد تصمیم گرفتم یکم تو حیاط،قدم بزنم و خب از پس اون دیوار رفتم که وقتی اطراف رو دیدم فهمیدم گم شدم که چشمم به یک غار افتاد رفتم داخل و غایم شدم صبح هم با صدای فریادی بیدار شدم و دنبال صدا رفتم تا آذرخش خان رو دیدم.

با تموم شدم حرفام بابام رو بهم گفت:

+دخترم از این به بعد دیگه از این کارا نمیکنی و دیگه بعد غروب خورشید از خونه بیرون نرو خدارو شکر که گرگ ها اطرافت نبودن. تو دلم گفتم :

_ بابا من چه میدونی گرگا دم گوشم بودن .

در دل به فکرم خندیدم. هر چند ناراحت بودم همچین دروغی بهشون گفتم و می‌دونستم این کار اشتباهیه ولی شرایط نمی‌زاشت چیزی بگم و من مورکی هم برای اثبات حرفم نداشتم.

مامان هم حرف بابام رو تایید کرد و پیشونیم رو بوسید.

آذرخش خان از جا بلند شد و رو به مامان گفت: بابت چای ممنونم فرگل خانم من دیگه رفع زحمت کنم . که بابا بهش گفت: چه زحمتی شما رحمتین و این ما هستیم که باید از شما تشکر کنیم. واقعا ممنونم که جون دخترم رو نجات دادین.

آخ پدر من نمیدونی همه اینا زیر سره خوده آذرخش خانه.

با رفتن آذرخش خان و بستن در توسط بابا

با خیال آسوده سرمو روی پای مامان گذاشتم و خوابم برد.

(آذرخش)

از خونه سجاد بیرون زدم و در حالی که افسار شبرنگ رو میگرفتم پیاده به سمت عمارت راه افتادم.

دخترک خیره‌سر یک ذره عقل توی مغز فندوقیش نداشت.

نزدیک عمارت بودم که سر و کله شایان پیدا شد.

_به داداش بزرگه قهرمان شدی دخترای روستا رو نجات میدی.

بعد از تموم شدن حرفش بلند خندید .

چهره جدی به خودم گرفتم و دستمو زدم تو کمرش.

+زیاد حرف میزنیاااا مواظب باش

خندیدنش آروم شد و گفت :

_داداش تهدید نکن دیگه پیر شدی حریف من نمی‌شی

اینبار مقاومت نکردم و خندیدم و رو بهش گفتم:

اولا بابات پیرمرده دوما دود از کنده بلند میشه بچه فکر کرید رفتی فرنگ دنیا رو گرفتی

_باشه داداش, بریم که من حسابی گرسنه ام.

با تموم شدن حرفش وارد شدیم من به سمت اتاقم اون هم به سمت آشپزخونه رفت.

شایان بینهایت شکمو بود

(ناشناس)

با تماسی از لیزا که خبر داد رد شدن محموله با مشکل رو به رو شده ، سریع خودمو به ماشینم رسوندم و با تیک‌آفی خیابون رو دور زدم ، همزمان شماره مارک رو گرفتم.

با خوردن بوق دوم برداشت .

- مرتیکه مگه من نگفتم محموله رو رد کنی کمی ترسید و لکنت گرفت

- ق..قر..قربا..نن تو..توضیح میدم

- بیخود ، الان توضیحات تو به چه درد من می‌خوره عوضی ، برو دعا کن دستم بهت نرسه. بهتره بری یه گور بکنی خودتو دفن کنی.

قطع کردم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم .

این محموله برام خیلی اهمیت داشت.

تماسی با نیک گرفتم،

-به سلام داداش

- سلام ، نیک میخوام یه کاری کنی محموله رد بشه اونم تا دو روز دیگه

- پس باز کارت گیره، اوکی درستش میکنم

- امیدوارم، فعلا.

بدون خداحافظی قطع کردم و مسیرم رو به سمت خونه تغییر دادم.

وارد پارکینگ شدم. بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم کیف و پالتوم رو از عقب برداشتم و به سمت آسانسور رفتم.

دکمه آسانسور فشار دادم و منتظر شدم پایین بیاد. بعد از رسیدن آسانسور کلید طبقه هشت رو فشوردم. کاملا کلافه و خسته بودم همین که در رو باز کردم.

چشمم به لیزا افتاد که اسلحه به دست رو مبل قرمز رنگ نشسته بود و پاهای کشیدش رو روی هم انداخته بود.

نگاهم رو چرخوندم که اینبار جسد مارک رو دیدم پس لیزا کارشو ساخته بود.

لیزا از جا بلند شد صدای تق تق کفشای مشکی پاشنه دارش اعصابم رو بهم می‌ریخت.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- اینجا چه خبره لیزا

- یه تمیز کاری ساده

- چرت نگو، توضیح می‌خوام.

- این مرتیکه رو باید می‌کشتم جاسوس بوده تن لش.

- از کجا اینقدر مطمئنی

- بالاخره منم رابط های خودمو دارم، از عمد گذاشتم گند بزنه به خروج محموله تا با این بهونه بکشمش که بو نبرن نقشه اونارو می‌دونیم.

+اوک، جاسوسِ کی بوده؟

_ادوارد

+هه واقعا فکر کرده می‌تونه منو زمین بزنه کفتار پیر

_برنامت چیه؟

+برنامه زیاد دارم صبر کن لیزا

_جریان سفرت چ...

+اون هم اوکی شده

بعد این حرفم لبخندی زدم و گفتم:

+زنگ بزن بیان اینو جمع کنن

_اوکی می‌گم بیان ببرنش ، پس منم می‌رم .

+به سلامت.

(چند روز بعد)

(اهو)

همه اتفاقات روزای قبل رو هرچند سخت اما به فراموش سپرده بودم و خودم رو سرگرم کمک به مامان،بابا کردم.

امروز تصمیم گرفتم برم کنار آبشار خیلی وقته اون اطراف نرفتم.جای واقعا بکر و قشنگیه و در کل کسی زیاد اون اطراف نمیاد چون مسیرش سخت و طولانیه.

به سمت مامان میرم و میگم:

- مامان ،می‌تونم برم تا آبشار زودبرمی‌گردم قول می‌دم.

- چی بگم، بگم نه بازم کار خودتو می‌کنی، برو ولی زود برگرد.

خوشحال یه دستم رو روی چشمم می‌زارم محکم میگم:

- چشم

مامان می‌خنده ومیگه:

- چشم پر فروغ دخترم برو که بتونی زود برگردی

- باشه مامان خدانگهدار

- بسلامت مادر

سریع به حیاط می‌رم. بعد از پوشیدم کفشهایم در رو باز میکنم و به سمت ابشار راه می‌اوفتم.

نمی‌دونم چقدر از مسیر باریک و سنگلاخی رو پیاده روی می‌کنم اما با دیدن آبشار و صدای پرنده ها و شنیدن صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها با ذوق به سمت آبشار می‌دوم.

دستم و زیر آبی که پایین میاد می‌گیرم و نفسی از عطر خوش فضا می‌کشم. می‌دوم سمت سنگی رو چمن ها می‌شینم و کفشام رو درمیارم و جفت هم روی تخته سنگ می‌زارمشون.

برخورد پاهام به چمن های نمناک حس خوبی بهم منتقل می‌کنه. سمت آب می‌رم و پاهام رو تو آب فرو می‌کنم.

آب زیاد یخ نیست از فکرم می‌گذره که شنا کنم. دور و اطرافم رو یه دید می زنم و وقتی مطمعن می‌شم کسی نیست ، لباسام رو در می‌آرم و تا می‌کنم می‌زارم کنار کفشام و توی آب ی‌رم.

چند دقیقه از تو آب اومدنم نگذشته که صدای شکستن چوب به گوشم می‌خوره.

ترسیده دستم رو حائل بدنم می‌کنم و داد می‌زنم:

+کی اونجاست ، تورو خدا خودتو نشون بده.

ترس کم کم داشت تو وجودم ریشه می‌کرد.

زیر لب هر دعایی که بلد بودم می‌خوندم.

دوباره فریاد زدم : کی هستی جنی ، گرگی ، خوناشامی ، کی هستی؟

اما جز پژواک صدای خودم هیچ صدایی به گوشم نرسید.

دیگه حوصله آب‌تنی هم نداشتم از آب بیرون اومدم و وقتی کمی خشک شدم لباسامو پوشیدم و به راه افتادم.

تمام مدت حس می‌کردم کسی در تعقیبم می‌کنه.

اما هر بار که اطراف رو نگاه می‌کردم تا چشم کار می‌کرد درخت و پهنای جنگل جنگل بود.

وقتی از جنگل گذر کردم خیالم آسوده شد. به سمت خونه رفتم، در زدم و مامان در رو باز کرد.

باسلامی به مامان داخل شدم و به سمت اتاقم رفتم.

(اذرخش)

وارد اتاقم شدم و در رو بستم کاملا سردرگم بودم.

یک چیزی تو وجودم مدام سرم فریاد می‌کشید و به روانم چنگ می‌زد دیگه خود سابقم نبودم.

حس اضافی بودن داشتم شاید حق با بهرام بود ، بودنم اینجا هیچ فایده دیگه ای نداشت شاید حتی به خانواده‌ام اسیب برسونم.

تیشرت و شلوارم رو در اوردم و تو سبد لباسای کثیف انداختم.

جلو کمد ایستادم. گوشیم زنگ خورد صفحه رو نگاه کردم که دیدم منشی شرکته ، وصل کردم و درحالی که دنبال یه لباس مناسب می‌گشتم به حرفاش گوش می‌کردم .

- سلام اقای شایگان وقت بخیر

آقای فرهمند اومدن می‌خوان شمارو ببینن .

دستی به پیشونیم زدم قرارم با فرهمند رو کاملا یادم رفته بود.

- اوکی بهشون بگید خودمو می‌رسونم

- چشم جناب رئیس فعلا

گوشی رو قطع کردم و اولین کت و شلواری که دم دستم پوشیدم.

سریع آماده شدم، از روی میز سوئیچ رو چنگ زدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- آذرخش جان بیا ناهار... وا مادر کجا میری؟ سریع به سمت در رفتم و همزمان گفتم

- ممنون نوش جان یه کاری برام پیش اومده دارم میرم شرکت فعلا مامان

با خداحافظی سریع خارج شدم و خودم رو به ماشینم رسوندم.

سوار شدم و با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و به سمت شهر و به مقصد شرکت روستارو ترک کردم.

(ناشناس)

چند روز گذشته بالاخره موقع سفر فرا رسید. حالا زمان این بود که بازی جدیدی که همه روزای زندگیمو براش برنامه ریزی کردم شروع کنم .

تلفنی یه لیزا زدم،

- الو، لیزا

- اوه سلام

- بلیط گرفتی؟

- اره

- اوکی

- فقط بلیط برای فردا صبحه

- مشکلی نیست کارای شرکت و قرار داد هارو فعلا به پسر عموت بسپار تا برگردم.

- باشه حتما

- خوبه، فعلا

تلفن رو قطع کردم، حالا زمانش رسیده بود که برگردم.

به سمت اتاقم رفتم و با در آوردن پیراهن سفیدم روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم.

ذهنم پرواز کرد به سمت آینده ای که خودم هم نمی‌دونستم هست یا نه! با همین فکرها خواب چشمانم رو ربود.

صبح زود بلند شدم و چمدونی که آماده کرده بودم از کند بیرون کشیدم و دم در گذاشتم.

یه دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام با برداشتن چمدون به سمت ماشینم رفتم.

امروز خاص بود مقصد دیگه شرکت نبود مقصد جایی اون طرف دنیا بود.

شماره آلفرد رو گرفتم،

+الو سلام رئیس

_همه چیز آمادست؟

+بله ، گله و همه افرادش آماده هستن.

_اوکی منتظرم باشین تا به وقتش بهتون خبر بدم.

+چشم قربان.

تماس رو قطع کردم حالا که همه چیز آماده بود باید کار نیمه تمومی رو به اتمام می‌رسوندم.

نفهمیدم دقایق چطور گذشت که به فرودگاه رسیدم

روی صندلی نشستم تا شماره پروازم خونده بشه از اینجا به ترکیه و از ترکیه مقصدم ایران بود.

(آذرخش)

به شرکت که رسیدم ماشین رو پارک نکرده پیاده شدم سوئیچ رو دادم به یکی از بچه ها تا پارکش کنه.

سریع وارد سالن شرکت شدم دکمه آسانسور رو زدم ولی توی طبقه ۱۸ بود و تا می‌اومد پایین طول می‌کشید پس با عجله به سمت پله ها رفتم.

با رد شدن از چهار طبقه بالاخره به دفترم رسیدم و روبه منشی ای که متعجب به نفس‌نفس زدنم خیره بود گفتم دوتا قهوه به اتاقم بیاره.

وارد شدم و به سمت فرهمند رفتم.

نگاهی اجمالی به ظاهرم انداخت و لبخندی زد.

متقابل لبخندی زدم و با دست دعوت به نشستن کردم. کتم رو در اوردم و روی دسته صندی گذاشتم.

وقتی نشستم دستام رو روی میز جمع کردم و گفتم :

- بابت تاخیر پیش اومده عذر می‌خوام

در حالی که چهره اش خندون بود گفت:

- مشکلی نداره پسرم خب بیا در مورد قرار دادمون صحبت کنیم.

-حتما،راستش شرکت ما پروژه ستاره شمال رو قبول کرده اگه شما موافقیم من می‌خوام با کمک شما پروژه ستاره شمال رو شروع کنم.

_اوه این خیلی عالیه فقط فکر نمی‌کنید این پروژه برای شرکتتون زود باشه به قول معروف لقمه بزرگتر از دهنتون برداشتین جناب شایگان.

با اینکه از طعنه توی حرفش با خبر بودم چیزی نگفتم.
البته حق داشت شرکت پنج ساله من کجا و ابر شرکت های قدیمی رقبام کجا اما این مروژه همون یه شبه راه صد ساله بود.

- البته موافقم منم برا همین با شما میخوام شریک بشم.

- باشه ، پس یه روز بیا دفترم تا قرار داد بینمون رو رسمیش کنیم.

با بلند شدن فرهمند من هم از جا بلند شدم. با هم دست دادیم و گفتم

- حتما آقای فرهمند باعث خرسندی با شما کار کنم.

مش رحیم در زد و قهوه هارو روی میز گذاشت و رفت.

همین حین تلفنی به فرهمند شد که آشفتگی به چهره‌اش دوید و لبخندش رو محو کرد.

با خداحافظی سریعی شرکت رو ترک کرد.

انگار کار مهمی براش پیش اومد.

قهوه ام رو سر کشیدم

به صفحه سیاه مانیتور لپتاپ روی میزم چشم دوختم.

تصویر ماتی از خودم منعکس می‌شد.

از خودم پرسیدم:

_تو کی هستی؟

واقعا من کی بودم . همینطور که نگاهم به اون سیاهی مطلق بود به ناگاه گرگی رو دیدم که بهم چشم دوخته.

نگاهش عجز و تنهایی و سردرگمی رو فریاد می‌زد.

پوزه اش رو بالا گرفت و زوزه ای کشید که به گوشم رسید.

می‌شنیدم چون صدای درون خودم بود این خود من بودم.

آدمی که حصار کشید دور خودش و از همه فاصله گرفت.
من ترسیده بودم و نمی‌خواستم باور کنم.

گرگ بزرگ درونم پنجه می‌کشه می‌خواد آزاد باشه اما اینجا و این زمان نه !

قدرت این موجود ناشناخته درونم دست من نیست اما می‌تونم نیرویی که داره رو حس کنم.

با صدای تق تق در اتاق نگاهم از مانیتور جدا می‌کنم و اجازه ورود به منشی میدم

وارد میشه و میگه:

- جناب رئیس امکانش هست زود تر برم

- اگه کارتون تموم شده برید.

- بله همه پرونده ها و قراردادهاتون رو مرتب کردم پس من رفع زحمت می‌کنم خدانگهدارتون

- اوکی می‌تونین برید خانوم به سلامت

با رفتن منشی، از جا بلند می‌شم و از اتاق بیرون می‌زنم.

و به مش رحیم هم میگم به بقیه بگه می‌تونن برن.

اینقدر کلافم که شرکت رو زود تر از ساعت کاری تعیین شده تعطیل می‌کنم.

از اتاقم زدم بیرون و کلید رو دادم به مش رحیم تا در هارو قفل کنه. خودم به سمت پارکینگ رفتم. با نشستن تو ماشین به سرعت خارج شدم و تو خیابون پیچیدم.

سرعت ماشین رو کم و آروم رانندگی می‌کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم که پسر کوچولویی در حالی که دست دخترکی رو گرفته سمت ماشینم میاد و گلهای توی دستشو نشونم میده،

- عمو می‌شه یه شاخه از گلها رو بخری ؟

به چشمای سبز دخترک نگاه میکنم گمونم ۳ یا ۴ سالش باشه در چشمانش فقط و فقط معصومیت و تنهایی موج می‌زنه.

دست برادرش رو سفت تر می‌گیره و فشار می‌ده، که لبخندی بهش می‌زنم و همزمان دستم رو سمت داشبورد ماشین می‌برم که صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند میشه. کلافه میشم نگاهی به بچه ها می اندازم، پام رو روی گاز فشار می‌دم و اون طرف خیابون ماشینم رو پارک میکنم. از توی ایینه چهره دمغ شده‌اشون رو از نظر می‌گذرونم.

پیاده می‌شم و خودم رو بهشون می‌رسونم لب جدول نشسته بودن تا دوباره چراغ قرمز بشه.

در حالی که تراول صد تومانی دستمه به سمت هر دو می‌رم.

وقتی دوباره منو می‌بینن طرح لبخند روی لب های ترک خوردشون می‌شینه. سمتشان میرم و تراول رو به دست دختر کوچولو میدم و میخوام سمت ماشینم برگردم که پسر میگه :

- عمو گلهاتون؟

- یه شاخه گل کافیه

از بین گلهای نرگس توی دستش یه شاخه تر و تازه جدا می‌کنه و بهم می‌ده

- عمو من پول ندارم بقیه پولتون رو بدم

دستی به سرش می‌کشم و می‌گم:

- همش برای خودته نیاز نیست عزیزم

با خداحافظی از بچه ها دوباره سوار ماشین می‌شم و به سمت روستا حرکت می‌کنم.

هر از گاهی نگاهم به تک شاخه گل روی داشبود می‌اوفته زیباییش منو یاد دخترک روستایی می‌ندازه.

نزدیک روستا بودم که مسیرم رو به سمت آبشار تغییر دادم. شاید آرامش اونجا ذهن و قلبم رو آروم کنه.

از یه جایی به بعد باید پیاده می‌رفتم. مسیر ابشار راه خیلی سخت و باریکی داشت که محل گذر ماشین نبود و کمتر کسی به اونجا تردد می‌کرد کم نبود اینکه مسیرش حاشیه یه دره بود.

ماشین رو کناری پارک کردم و پیاده به راه افتادم. کم‌کم از دور صدای رود خونه به گوشم رسید.

همینکه نزدیک شم، چشمم به جسم درون آب افتاد. دختری رو توی آب دیدم. تن خیسش زیر نور خورشید می‌درخشید و موهای براقش با امواج آب می‌رقصید.

پشتش به من بود هنوز نفهمیده بودم کیه اما از لباس های محلی که روی سنگ بود می‌شد فهمید که بومی همین‌جاست.

با صدای شکستن چیزی سرم رو به طرف صدا چرخوندم که خرگوشی رو دیدم که روی چوبی پریده. برگشتم سمت رودخونه که چشمم به جمال دختر روشن شد . ای خدا یعنی همه جا این باید باشه نمی‌دونم چه حکمتی بود که این دختر وقت و بی وقت جلو چشمم ضاهر می‌شد. گرگم زوزه ای کشید می‌خواست برای دخترک قدرت‌نمایی کنه و خودی نشون بده. دخترک دستش رو حائل بد_نش کرد. ترسش کاملا مشهود بود. همینکه خواست از آب بیرون بیاد سرم رو پایین انداختم درست نبود یواشکی تنش رو دید بزنم. با شنیدن صدای پاش فهمیدم راه افتاده پس پشت سرش در تعقیبش بودم تا اتفاقی براش نیوفته.

پیدا بود که حس کرده کسی تعقیبش می‌کنه. گاهی برمی‌گشت و سرکی به پشت سرش می‌کشید و من خانزاده‌ی این روستا مجبوربودم از ترس دیده شدن پشت درختان قایم شم. بعد از اینکه آهو از جنگل خارج شد ازش دور شدم و به سمت ماشینم حرک کردم. با پارک کردن ماشین تو حیاط عمارت ، کت،کیف و شاخه گل نرگس رو برداشتم و به سمت ورودی سالن رفتم . در رو باز کردم و

وارد شدم ، که دیدم مامان و شایان روی مبل نشستن . درحالی که شایان داشت ps5بازی می‌کرد مامان براش میوه پوست می‌گرفت. جلو رفتم که صدای شایان اومد:

+اوه اوه ازت خاستگاری شده داداش؟ کدوم بدبختی اینکارو کرده ، بگو برم منصرفش کنم.

با این حرف شایان توجه مامان به گل توی

دستم جلب شد و ابرویی بالا انداخت وگفت:

- بەبه گل برا چیه شاه پسرم؟

جلو رفتم و روبهروش زانو زدم و روی دستش رو بوسیدم

- فدات شم عمر من، برای شماست

گل رو سمت گرفتم که خندید و گونش چال افتاد

- خدا نکنه، ممنونم خودت گلی پسرم.

شایان چنگی تو ظرف چیپس روبەروش زد و مشتی چیپس بیرون کشید و گفت

- اصلا حسودیم نشد

مامان نگاهشو به شایان دوخت و خندید

- توهم نور چشم منی عزیزم بیا جا اون آشغالا این سیب رو بخور، لاغر شدی.

شایان چشمکی زد و گفت

- اوف الناز خانوم سیب از دست شما خوردن داره.

مامان با همون لبخند گوشه لبش سیب رو به شایان داد.

از جا بلند شدم که نگاهم به تلوزیون افتاد همچنان داشت بازی می‌کرد اما بخاطر شکم مبارکش فعلا موقتا متوقف کرده بود.

جلو رفتم و تلوزیون رو خاموش کردم.

همینکه متوجه شد صدای بازیش نمیاد دادش بلند شد و گفت:

- ای بابا جیزی نمونده بود برنده شم . یکی طلبت آذی

- اولا منو تهدید نکن دوما یه بار دیگه بگی آذی تکلیفت با کرام الکاتبین، گفته باشم.

بعد از حرفم رو مبل وار رفت. با قدم‌های بلند و خسته خودم رو به راه پله رسوندم.

از پله چوبی مارپیچ بالا رفتم و وارد اتاقم شدم .

ذهنم پرواز کرد سمت اهو و رودخونه، واقعا منظره بکر و قشنگی بود شبیه تابلوهای نقاشی نقاشان چیره دست ، مانند یک پری دریایی در میان امواج آرام دریا همانقدر زیبا و رویایی.

گرگم شروع به زوزه کشیدن و ورجه وورجه کرده بود.

این برام عجیب شد چرا حالا که به اهو فکر کردم اینقدر بی‌قراری می‌کرد؟

چرا کنار رودخونه آروم بودم انگار به منبعی از آرامش رسیده بودم.

هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.

به سمت تختم رفتم و خودم رو رویش رها کردم.

ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و به خواب رفتم.

(ناشناس)

چند ساعتی می‌شد که به تهران رسیده بودم.

تو یکی از بهتری هتل های شهر اتاق گرفته بودم تا خونه ای که خریدم بازسازی اش تموم بشه.

یه عمارت نسبتا بزرگ قدیمی، که تو حیاطش چند تا درخت میوه و یه بید کاشته شده بود و کنار درخت بید تاب سفیدی قرار داشت که گفته بودم به جایش ، آلاچیق بسازن. بگذریم که جلوی ورودی یه تونل گل کار شده بود و این با روحیات من و اطرافیانم سازگار نبود زیادی عاشقانه بود.

نمای ساختمون در اثر گذر زمان فرسوده شده بود برای همین دادم از اول نمایی به ساختمون بزنن و مبلمان و دیزاین سنتی داخل خونه رو هم جمع کنن و باب میلم بچینن، یه تم اسپورت.

دوش گرفتم. از حمام بیرون اومدم بعد از پوشیدن تیشرت و شلوار راحتی ، به پدرم زنگ زدم:

- الو

- الو؟ ...اوه، پسرم اِمِریکو خودتی؟

- بله، سلام

- سلام پسرم .کجایی؟ هواپیما فرود اومد؟

- بله ، چند ساعتی هست که رسیدم.

- این عالیه ، الان کجایی؟

- هتل آفتاب

- خودمو میرسونم باید ببینمت

- لازم نیست بیای به زودی خودم میام

- اما...

گوشیو قطع کردم حوصله حرفای بابا رو نداشتم. به لطف همین پدر ایرانی بود که به این زبان هم تسلط داشتم مادرم

بخاطر علاقه‌ای که به ایران داشت دوست داشت فارسی یاد بگیرم. به خودم فکر می‌کنم، امریکو فرهمند، پدرم ایرانی و مادرم اصالتا از برزیل. پدرم طی یک سفر کاری با شرکت مادرم قرار داد می‌بندن و بعد از مدتی همکاری باهم ازدواج می‌کنن .

تقریبا ازدواجشون هم مثل یک قرار داد کاری بود صرفا برای پول و پیشرفت بیشتر.

البته بعد از چند سال زندگی مشترک طلاق می‌گیرن و اون زمان چهار سالم بود و همراه مادرم به برزیل اومدم. بیست و نه سال بدون حضور پدر، از من یه ادم سرد و تودار ساخت ادمی که حتی گاهی از سمت مادرش بخاطر اشتباهاتش رونده می‌شه.

اما خب این همه داستان زندگی مسخره من نیست.

با خودم میگم کاش اینجا هم یه بار داشت تا با کمی نوشیدنی ذهنم رو از اتفاقات پیش‌اومده دور کنم.

اهو)

روزها همینطور پشت سر هم می‌رفتن اما هیچ حس خوبی به این یکنواختی و آرامش مطلق نداشتم.

واسه منی که از هیجان خوشم میاد این یکنواختی به شکل سرسام آوری دیوانه کننده بود.

نمی‌دونم به کسی بگم آذرخش خان کیه یا نه.

این واقعا ترسناکِ، آدمی که

اینجا همه دوستش دارن در واقع

موجودیه که حتی تو تخیلاتم هم بهش فکر نمی‌کردم.

اگه گرگینه ها وجود دارن لابد ومپایرها، جادوگرها و از همه باحال تر پری دریایی ها هم وجود دارن، حالا می‌فهمم دنیا چقدر می‌تونه عجیب و خارق‌العاده و در عین حال وحشتناک باشه. احساس می‌کنم در یک هزار توی پیچیده گم شدم ، انگار سر از رمان‌های ژانر ترسناک بر اوردم حالم اصلا خوب نیست باید بترسم اما این حس رو ندارم بر عکس بیشتر کنجکاو می‌شم.

تصمیم گرفتم برم کتابخونه مدرسه ، یادمه یک بار نازنین یه رمان تخیلی از کتابخونه گرفت و تا ماه ها مارو با داستان‌های کتاب به وهم انداخت.

مامان رفته بود کمک فاطمه خانم برای پختن غذای نذری ، منم از خونه بیرون زدم و به سمت مدرسه راه افتادم.

از کوچه های باریک می‌گذشتم دیوار کاهگلی و شاخ و برگ های سبز درخت ها و بوته ها، ترکیب جذاب و دل‌انگیزی رو نقش زده بود. تو فکر درخت انگوری بودم که از دیوار قدیمی باغ به سمت کوچه افتاده بود اما چشمم

به ساختمون مدرسه افتاد. نزدیک شدم و در رو باز کردم. خانم معلم مثل تمام این سالها پشت میز چوبی کهنه نشسته بود عینک گردی به صورت داشت و کتابی رو مطالعه می‌کرد، زن تنهایی بود که شوهر و پسرش تو سانحه‌ی هوایی از دنیا رفتن و به این روستا اومد. شوق کتاب‌خوانی رو اون تو سر بچه ها اندخت و این کتابخونه رو گوشه کلاس درست کرد و چون می‌دونست بچه ها میان سراغ کتاب‌ها، اکثر روز اینجا بود.

نزدیک شدم و سلام کردم.

- سلام خانم معلم عینکش رو از چشمای ابی رنگش فاصله داد و گفت

- سلام آهو جان کاری داری؟

اطراف چشمای دریاییش چروک شده بود اما هنوز مهربونی رو فریاد می‌زند، لبخند زدم

- بله خب راستش یه کتاب می‌خوام

- برو بردار دخترم، هر چی یاد گرفتی برای من هم بگو.

دستامو توی هم چفت کردم

_راستش درمورد گرگینه ها کتاب رمان می‌خوام همون که نازنین ازتون گرفت و کلی مارو باهاش ترسوند یادتون میاد؟. کتابشو بست و صندلی رو کمی عقب داد و بلند شد،

- بله مگه میشه اون روزا یادم بره.

حالا دیگه به قفسه‌ها رسیده بود. کتاب زوار درفته رو خارج کرد و سمتم گرفت

- بفرما آهو خانوم

با هیجان کتاب رو گرفتم و دستی روی جلد قهوه‌ای رنگش که نفش از یک گرگ روش حک شده بود کشیدم.

- وای ممنونم خانوم معلم.

دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشید و به لبخندی اکتفا کرد.

با خداحافظی از خانوم معلم مدرسه کوچک روستارو ترک کردم. اینا بچه ها تا کلاس نهم درس می‌خوندن و من سه سال بود که دیگه این مسیر رو طی نمی‌کردم.

از بابت پیدا کردن کتاب مورد نظرم

خوش حال بودم.

چشمم به خوشه انگور درشتی افتاد ، به سمتش دویدم وقتی بهش رسیم پریدم بالا چیدمش.

تا رسیدن به خونه ، دونه دونه انگور هارو

خوردم ، بَه که چقدر خوشمزه بود این طعم حس خوبی بود که زیر پوستم دویده بود.

به خونه نقلی خودمون رسیدم در چوبی و سنگین خونمون رو باز کردم و وارد شدم انگار مامان در رو باز گذاشته بود.

مامان تو حیاط جارو به دست ایستاده بود. برگشت سمتم و گفت:

- کجا بودی مادر

کامل وارد شدم و در رو بستم

- سلام مامان ، رفته بودم مدرسه یه کتاب امانت بگیرم.

- علیک سلام عزیزم باشه، برو داخل سفره رو بچین دیگه باید بابات هم بیاد.

چشمی گفتمو از کنار مامان گذشتم، وارد اتاقم شدم.

روی تخت قدیمی چوبی دراز کشیدم و کتاب توی دستمو باز کردم.

از یاد برم قرار بود سفره رو من بچینم.

نمی‌دونم چه مدت بود که داشتم کتاب رو می‌خوندم اما خط به خطش واقعا عجیب و غریب بود.

فقط آرزو می‌کردم اینا فقط یه رمان و همه چیز ساخته ذهن نویسنده کتاب بوده باشه. یعنی الان آذرخش خان شنوایی و بویاییش خیلی قوی تر شده؟ یا زورش بیشتر شده؟ و کلی سوال که ذهن فندوقی من پر کرده بود.

(آذرخش)

با شنیدن صدایی از خواب بیدار شدم. دنبال منبع صدا می‌گشم و اونو صاف کنار پنجره پیا کردم مگس کوچولویی که وزوز می‌کرد شنیدن این صدا با این وضوح قطعا بخاطر همون توانایی بود که منو وادار می‌کرد از خانواده‌ام دوری کنم.

پنجره رو باز کردم و مگس بیرون رفت و صداش همچنان از دور شنیده می‌شد پنجره رو بستم.

و ه سرویس رفتم بعد زدن آبی به صورتم تلفنی به علی زدم. علی دوست قدیمی ام بود و خب بر خلاف من اون روانشناسی خوند.

الان هم یه مطب داره و چهار سالی هست

که ازدواج کرده و یه پسر سه ساله

به اسم آیهان داره. البته بیست و پنج درصد سهام شرکت رو هم خریده.

با پیچیدن صدای پر از ذوقش تو گوشم از فکر بیرون اومدم. انگار نه انگار پدر شده. هنوز هم همون پسرک پر جنب‌وجوش سابقه.

-الو سلام آذرخش خان چه عجب به رعیتت زنگ زدی

در حالی که در کمد رو باز می‌کردم گفتم

- سلام داداش، شما سروری، شرمنده دیر به دیر زنگ می‌زنم خودت خوبی، آیهان کوچولو چطوره؟

- اشکال نداره بابا ممنون خوبم ایهان هم عالیه

صدای پر هیجان آیهان از اونور یه گوش می‌رسید.

_شکر ، می‌گم احتمالا فردا برای قرار داد ستاره شمال برم سراغ فرهمند.

دستی توی موهام کشیدم و در کمد رو بستم.

- خیلی هم عالیه، موافقت کرد؟

شروع به راه رفتم و متر کردن اتاق کردم.

- اره از خداش بود

- این که عالیه، راستی خبر هارو شنیدی؟

با این حرف از حرکت ایستادم.

- نه، چه خبری؟

- پسرش برگشته اونم بعد بیست و پنج سال، منم نمی‌دونستم امروز اشکان که منشیه فرهمنده تو مطبم بود برام گفت.

با حرفش مغزم سوخت و ازش دود بلند شد

- بیست و پنج سال!

چطور ممکنه اخه.

- آره بابا ، این فرهندها همه زندگیشون عجیب و غریبه

- آها پس بگو چرا با عجله از شرکت رفت

- خب بیخیال، کجایی، هستی یه سر بیام شرکت سراغت؟

پوفی کشیدم

- نه اومدم خونه.

- اها اوکی سلام به آقای شایگان و بقیه برسون بیمار دارم فعلا خدانگهدار.

- مچکر همچنین به خانومت سلام برسون، فعلا دُکی

با شنیدن کلمه دکی خنده ای کرد و به تماسمون پایان داد.
ذهنم رفت سمت مجتبی فرهمند مردی که رقیب کاریم هست ولی الان باید دست شراکت باهاش بدم.

حالا پسرش برگشته پس.... با صدای
در رشته افکارم از دستم رها شد .
در باز و خاتون حاشیه در ایستاد
و گفت:
- آقا بیایین پایین میز عصرونه چیده شده.
- ممنون خاتون میل ندارم.
- چشم آقا هر وقت خواستید بگید بیارم براتون.
- باشه خاتون.
با رفتن خاتون پشت میزم نشستم تا ایمیل های شرکت رو چک کنم.

(اِمِریکو)
دوشی گرفتم بلکه از کوفتگی تنم کم بشه. من بالاخره اینجا و یک قدم مونده تا بهت برسم عزیزم.
سری تکون دادم فعلا وقت احساسی شدن نبود باید برای چیزی که می‌خواستم می‌جنگیدم.
پیامی به لیزا دادم تا یادآوری کنم هواسش به همه چیز باشه.

هوا کم کم روبه تاریکی می‌رفت، توی بالکن اتاقم ایستادم دست هامو به نرده ها تکیه دادم و به سمت پایین خم شدم، دود سیگارم رو تو هوا رها کردم.

به رفت آمد آدمایی نگاه کردم که از این بالا اندازه مورچه بودن.

هیچ خبر نداشتن موجوداتی هستند که می‌تونن خیلی ترسناک باشن.

اینقدر به موضوع نقشم فکر کردم که زمان از دستم در رفتن با بوق ماشینی که زیر بالکن بود به خودم اومدم.

وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباسام به رستوران هتل رفتم. با چهره پر از غرور وارد سالن شدم که اکثر نگاه ها بهم دوخته شد. شاید چون من تنها کسی بودم که بدون هیچ مزاحمی روی صندلی کنار پنجره سراسری نشستم. اطراف رو از نگاهم گذروندم، بیشتر افراد حاضر، همراه چند نفر بودن جوری که می‌شد گفت من فقط تنها هستم.

بعد از سفارش غذام ، چشمم رو به بیرون دوختم که دقایقی بعد سایه ای بالا سرم افتاد.

سرم و برگردوندم که همراه گارسون که سفارشم رو مقابلم می‌گذاشت، دختری رو دیدم که موهای نارنجی رنگ فرفریش توی صورتش ریخته بود و روی بینیش کک‌مک

های ریز قرار داشت سوالی نگاهش کردم که لباش کش اومد و دندونای زردش نمایان شد. هه از دیدنش کم کم اشتهام داشت کور می‌شد. بعد گذاشتن غذا توسط گارسون و رفتنش دختره کف دستاشو روی میز گذاشت و رو بهم خم شد و گفت :

+آقای جذاب همراه می‌خوای؟

بعد از حرفش چشمکی زد.

سعی کردم بهش توجه نکنم. حضورش رو نادیده گرفتم و چنگالم رو توی پاستای روبه‌روم فرو کردم.

اما همین که خواستم چنگال رو سمت دهنم ببرم دستشو روی دستم گذاشت.

- اوه، به یه خانوم محترم تعارف نمی‌کنی؟

نچی گفتم و چنگال رو توی دهنم فرو کردم.

دخترک اینبار خودش رو روی صندلی روبه‌روم جا داد. پوفی کشیدم و گارسون رو صدا زدم.

پسر جوون با قدم های تند خودش رو به میز رسوند و تا چشمش به دختر افتاد گفت

- ترلان اینجا چیکار می‌کنی، پاشو برو شر درست نکن دختر

دخترک ترلان نام تکیه به صندلی، دست به سینه نشست و نچی گفت

- می‌گم پاشو برو، اخر باعث می‌شی اخراج شم

دست آورد که بازوی دختر رو بگیره ولی دخترک بازوشو کشید و گفت

- ولم کن سپی، این نیمه گمشده منه.

نگاهشو بهم دوخت و با چشمکی حرفی ضمیمه کرد

- مگه نه جوجه فوکولی

دیگه ظرفیتم تکمیل شد پسر گارسون رو کنار زدم دست دختر رو گرفتم و به سمت در کشوندم انگار مچ دستش درد گرفت که فریادی زد و گریه اش گرفت التماسش بلند شد و درخواست می‌کرد ولش کنم.

گارسون هم از دور ایستاد و تماشا کرد هیچکس جرئت نزدیکی نداشت از در هتل بیرون انداختمش.

باز همه نگاه ها خیره من شد، بی توجه پچ زدم:

_ به نفعته به من نزدیک نشی.

همراه با ماساژ دادن دستش در حالی که گریه می‌کرد عقب عقب رفت و بعد شروع به دویدن کرد.

گارسون نزدیکم شد و گفت:

- ممنون آقا، این دختر همیشه دردسر درست می‌کنه.

- شرش کم شد.

از کنارش رد شدم و مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم.

عقربه‌های ساعت به کندی حرکت می‌کردن و گرگم تشنه دویدن توی جنگل و روی برف‌ها بود.

(آذرخش)

توی بالکن ایستاده بودم و نگاهم به انبود جنگل و سیاهی شب بود. ماه کامل وسط آسمون خودنمایی می‌کرد.

از صبح سرم دردناک بود. شام نخورده خودم رو به اتاقم رسوندم تا کمی استراحت کنم.

یاد حرف های جندروز پیش بهرام پشت تلفن افتادم، می‌گفت بودنم اینجا تهدیده، روی گرگم تسلط ندارم جنون بگیره دیگه من نیستم این گرگمه که کشتار راه می‌ندازه. اما من نمی‌تونستم اینجارو ترک کنم، پدر به کمکم و مادر و شایان به حمایت من نیاز داشتن. پس تنها راه کنترل کردم این گرگ سرکش بود چیزی که در مخیلم نمی‌گنجید حالا تو وجودم روز به روز قدرتمند تر می‌شد.

چشمانم رو بستم و با تمرکز سعی کردم به گرگم کمک کنم تا آزاد بشه.

اما گرگم یه گوشه نشسته بود و انگار داشت با تمسخر نگاهم می‌کرد. چه توقعی از من داشت؟.

چشمامو باز کردم و کلافه به سمت اتاق عقبگرد کردم که درد بدی تو سرم پیچید.

دستامو روی سرم گذاشتم ، با زانو روی کاشی های سرد بالکن سقوط کردم.

درد از سرم شروع شد و توی سلول هام رسوخ کرد و بدنم رو به سخره در آورد.

احساس کردم اسکلت بدنم داره خورد میشه.چشمام رو از فشاری که داشتم متحمل میشدم بستم قفسه سینم میسوخت و نمیتونستم فریاد بزنم درد بود و درد. با احساس سوز نسیم دردم فقط کمی اروم شد.

چشم باز کردم و شکه شدم محال بود این من باشم پنجه های بزرگ که با موهای سیاه و براق پوشیده شده بود و پنجه های بزرگ و صددرصد قوی.

با شنیدن صدایی از حیاط تصمیم گرفتم دوباره شیفت بدم و به حالت اولم برگردم. سخت بود اما با تحمل دردی کمتر به وضعیت خودم برگشتم.

بعد از چند دقیقه در حالی که داشتم تیشرت می‌پوشیدم از راه پله پایین رفتم که دیدم یونس درحالی که تو سالن روبه روی مامان ، بابا ایستاده با ترس داره چیزی رو توضیح میده.

جلو رفتم و گفتم:

- چی شده؟

با شنیدن صدام همه به سمتم برگشتن.

مامان رودتر به حرف اومد،گفت:

- یونس تو تاریکی تو بالکن اتاق تو گرگ دیده بیچاره ترسیده

با شنیدن حرف مامان پی به اشتباهم بردم اونجا جای شیف دادن نبود، چرا به ذهن خودم نرسید ممکنه کسی تو باغ باشه!

جلو رفتم، گفتم:

- آقا یونس من خودم تو بالکن بودم، توتاریکی اشتباه دیدی اگه گرگی بود که من الان اینجا نبودم بعدش هم اخه گرگ چطور اومده تو بالکن بچه خوب.

هنوز میلرزید اما ترسش کمتر شده بود سنی نداشت و این ترس عادی بود و با شنیدن حرفام که من بودم کمی آروم

شد. همین حین شایان با یه ماگ بزرگ توی دستش از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- بفرما بدین بخورِ خوب بشه بچه گوشتش ریخت.

دوست داشتم به لفظ بچه گوشتش ریخت بخندم که دیده وجود اون ماگ بزرگ سوژه جالب تریه.

- این چیه؟

- وا داداش معلوم نیست آب قند، هجی کن الف ب قاف نون دال.

با حرفش آبرویی بالا انداختم و با طعنه و شوخی گفتم:

+احیانا این یک گالن آب قند برا همه خانوادست؟

همه با حرفم خندیدن که شایان گفت:

_هر هر نمکدون هول شدم الانم قهرم میرم بخوابم

بعد از حرفش با غیض سرشو چرخوند.

با رفتن شایان به اتاقش روبه مامان و بابا و یونس گفتم:

+برید استراحت کنید یونس جان تو هم نترس برو بخواب از خستگی زیاد اشتباه دیدی.

_چشم آقا ببخشید نگرانتون کردم شبتون بخیر

وقتی یونس هم جمعمون رو ترک کرد مامان و بابا هم به اتاقشون رفتن .

از راه پله بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

به خیر گذشت وگرنه معلوم نبود چی می‌شد .

(اِمِریکو)

با صدای کوبیدن چشمام دو باز کردم. نگاهی به ساعت کردم. خواستم دوباره بخوابم که باز صدای در بلند شد، بی حوصله از روی تخت بلند شدم. پیراهن چروک رو از روز مبل گردویی رنگ چنگ زدم و دستامو از آستینهاش رد کردم.

در حالی که ضاهرم آشفته ، موهام ژولیده و دکمه های پیراهنم باز بود ، دستگیره رو چرخوندم که زنی رو پشت در دیدم گفت:

-سلام صبحتون بخیر قربان من مستخدم هتل هستم باید اتاقتون رو تمیز کنم.

با شنیدن حرفش کنار رفتم که چرخدستی رو هُل داد و وارد اتاق شد . نگاهی بهش انداختم ، زنی تقریبا تپل که

سی و شش یا سی وهفت سال بهش می‌خورد و لباسی به تن داشت که از بالا دکمه می‌خورد، و دامن راستای سفید رنگ پوشیده و پیشبند صورتی بسته بود همراه با روسری صورتی با حاشیه سفیدی سر کرده و به حالت خاصی بسته بود. در رو بستم و از کنارش رد شدم. وارد اتاق لباسها شدم، ساکم رو خالی نکرده بودم که بخوام لباسی بچینم فقط چمدونم رو اونجا گذاشته بودم، مدت زیادی اینجا نمی‌موندم به‌زودی کارم تموم می‌شد و برمی‌گشتم. کت و شلواری همراه با پیراهن سفیدی از ساک خارج کردم.

وقتی لباسام رو عوض کردم از اتاق لباس ها خارج شدم و از مستخدم خواستم کارش تموم شد در رو ببنده و کلید رو با خودم بردم.

وارد لابی هتل شدم و تلفنی به بابا زدم و اطلاع دادم که به ملاقاتش میرم. قرار شد برام راننده بفرسته برای همین روی مبلی تو لابی نشستم تا بهم تلفن بزنه.

اگه مجبور نبودم سراغش نمی‌رفتم باید برم تا دنبالم نباشه و بتونم با خیال راحت کارمو انجام بدم.

هیچوقت برام پدری نکرد ، اون چهار سالی هم که کنار هم بودیم فقط سفر های کاری یا به مهمونی با همکاراش گذشت برای همین هیچ حس پدر پسری بهش نداشتم.

بعد از خوردن نوشیدنی بود که موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاهی انداختم، شماره ناشناس بود شک کردم باید راننده بابا باشه.

انگشت روی صفحه کشیدم و تماس رو وصل کردم که صدای خسته ای به گوشم رسید :

- سلام آقای اِمِریکو، راننده پدرتون هستم

- سلام رسیدین؟

- قربان من نتونستم جلو تر بیام. اینجا تصادف شده و مسیرترافیکه.

- اوکی ، الان کجایین؟

- اول چهارراه پارک کردم یه آئودی مشکی.

' اوکی فعلا

تماس رو قطع کردم.

دستام رو روی دسته های مبل گذاشتم و از جا بلند شدم.

ایستادم و یقه های کتم رو گرفتم و کشیدم پایین تو کتم صاف بشه.

به سمت درب خروجی راه افتادم.

با خارج شدنم از هتل، فلسفه سکوت تموم شد. محیط پر بود از صدای داد و بیداد دو راننده که با هم تصادف کردن و صدای بوق ماشین های پشت سرشون. متاسفانه انگار اینجا هیچ چیز قانون نداشت یا اگه داشت رعایت نمی‌شد.

طول پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و هواسم پی رهگذرهایی بود که از کنارم رد میشدن پوششون جالب بود حتی ویترین مغازه ها هم متفاوت بود اینجا همه چیزش فرق داشت هر چیزی توجه من رو به خودش جلب می‌کرد.

تو مدتی که اومده بودم ایران تازه امروز تونستم اطرافم رو نگاه کنم و الان متوجه پارچه روی سر زن مستخدم هم شدم.

تو همین فکربودم که به چهارراه رسیدم، هه ماشین پدر مثل گاو پیشونی سفید بود تو خیابون.

به سمتش رفتم. مردی که کت شلوار مشکی و پیراهن سفید همراه با کلاهی که نوار قرمز رنگ داشت به تن کرده بود جلوم ضاهر شد.

به سمتم اومد.

- آقای اِمِریکو خیلی خوش اومدین

بعد از این حرف درب عقب خودرو رو باز کرد.

ممنونی گفتم و سوار شدم.

طی مسیر موسیقی سنتی از سیستم ماشین پخش می‌شد که فضا رو دل انگیز می‌کرد و من رو به سمت برنامه هام سوق می‌داد.

با ایستادن خودرو جلوی مجتمع بزرگی از فکر خارج شدم. دستی به دستگیره ماشین زدم و پیاده شدم. به پیر مرد اجازه این کار رو ندادم با تشکری از پیرمرد به سمت ساختمون راه افتادم که میانه راه صدای پیرمرد اومد که داد زد:

- طبقه هفتم رو بزنید

در حالی که داشتم به سمت در ورودی می‌رفتم در حواب فریاد پیرمرد دستی بلند کردم.

وارد سالن شدم و دکمه آسانسور رو زدم.

مدتی صبر کردم که با باز شدن درب آسانسور وارد شدم و کلید طبقه هفتم رو زدم.

آسانسور طبقه دوم ایستاد و با باز شدن در دختری با عجله خودشو داخل آسانسور انداخت وقتی وارد شد صاف ایستاد و کیفش رو روی شونش گذاشت و گفت:

- سلام وای ببخشید اینجوری اومدم ترسوندمتون.

به گفتن مشکلی نیست اکتفا کردم .

دخترک کنارم ایستاد و دستشو به میله ای که روی بدنه نصب بود زد و چشماشو بست و اروم‌گفت:

- تو آسانسور سرگیجه می‌گیرم

چیزی نگفتم و دخترک با دست آزادش چند تار مویی که بیرون بود رو داخل مقنعه اش فرستاد و سرشو پایین انداخت .

وقتی آسانسور طبقه هفت ایستاد با خارج شدنم اونم خارج شد.

بیخیال دخترک به سمت اتاق پدرم رفتم که چشمم به میز منشی افتاد دختر پشت میز نشسته بود سرشو بالا آورد و گفت:

- سلام مجدد قربان امرتون؟ پوف حالا باید به اینم توضیح بدم رو بهش خیلی خنثی گفتم:

- به فرهمند بگید امریکو اومده

- چشم

تلفن رو برداشت و به پدرم حرفمو ابلاغ کرد.

هنوز دخترک تلفن رو قطع نکرده بود که در اتاق پدر باز شد بیرون اومد. گفت:

- اوه پسرم، اِمِریکو چقدر بزرگ شدی

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و منشی کپ‌کرده بود و به منظره پیش روش خیره بود دخترک بیچاره.

(آهو)

با شنید صدای خروسمون از حیاط، بیدار شدم.

سرم رو برگردوندم که چشمم به کتاب رمان افتاد، شونه ای بالا انداختم و از جا بلند شدم.

به سمت حیاط رفتم و تو آب حوض دست و صورتم رو شستم. نسیم خنکی می‌وزید و خورشید هنوز حیاط رو روشن نکرده بود.

وارد سالن شدم به سمت آشپزخونه رفتم.

و به مامانم تو چیدن سفره کمک کردم که بابا هم به جمعمون اضافه شد و کنار هم صبحانه صرف شد.

بعد خوردن صبحانه بود که بابا سر زمین رفت و مامان هم رفت یه سر به بتول خانوم بزنه.

تو خونه که تنها شدم که دوباره یاد کتاب افتادم، نوشته بود گرگینه‌ها شب ماه کامل تبدیل می‌شن، به یاد اون شب افتادم

درخشندگی نور ماه عجیب و حیرت اور بود اما اون‌شب ماه کامل نبود، پس چطور تبدیل شده بود؟

اینقدر به این موضوع فکر کردم که کلافه شدم پس از آشپزخونه سبدی برداشتم و به سمت مرغداری کوچولو گوشه‌ی حیاط که بابا با توری درست کرده بود، رفتم.

همینکه پام به حیاط رسید یادم افتاد امشب، شب ماه کامله.

باید امشب به عمارت خان برم. کنجکاویم اینقدر شدت گرفت که بیخیال آوردن تخم مرغ ها شدم و تصمیم گرفتم سروقت کتاب برم. مسیر رفته رو برگشتم، از پله هابالا رفتم.

همینکه وارد اتاقم شدم با چشم دنبال کتاب گشتم که روی تخت دیدمش، کتاب رو برداشتم و روی تخت چوبی قدیمی که باباز سمساری تو شهر خریده بود نشستم.

کتابو باز کردم از ادامه شروع به خوندن کردم و تو سرم نقشه‌ای برای رفتن به عمارت خان می‌کشیدم.

همینطور که می‌خوندم صدایی از بیرون شنیدم انگار یکی با صدایی منعکس و نجوا گونه داشت صدام می‌زد. با تردید و کمی ترس کتاب رو بستم و بی‌صدا از جا بلند شدم. آهسته به سمت سالن راه افتادم ضربان قلبم هر لحظه تند تر می‌شد، نمی‌دونستم پشت در چی در انتظارمه.

(آذرخش)

با صدا الارم گوشیم از خواب پریدم. ترسیده نگاهی به صفحه انداختم که چشمم به اسم علی خورد. تماس رو وصل کردم،

- الو آذی کجایی؟

- درد سر صبحی چته مرد حسابی

- آذی چیزی مصرف کردی دیشب، بابا قرار داشتی با فرهمند.

با این حرفش سریع از روی تخت پایین اومدم اما نمی‌دونم چطور ملحفه به پام پیچید و پهن زمین شدم و گوشیم کمی اونور تر از من پرت شد. دستمو دراز کردم و همینطور که له شده رو زمین افتاده بودم به حرف علی گوش دادم

- الو آذرخش چیکار می‌کنی پسر، این صدای چی بود؟

درحالی که پاهام رو ازاد می‌کردم گفتم

- چیزی نشد تو برو شرکت، من میرم سراغ فرهمند.

- ما که از کارای تو سردر نمیاریم، باشه داداش فعلا

در همین حین صدای آیهان اومد که می‌گفت:

- بابا منم ببر شرکت

- از طرف من ایهان رو ببوس فعلا بای

با قطع کردن گوشیم از روی زمین بلند شدم پام کمی درد می‌کرد.

به سمت حمام قدم برداشتم. شلوارکی که پام بود رو در آوردم و تو سبد لباسا انداختم.

آب داغ رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.

گیج بودم مثل کودکی که تو اسباب بازی فروشی نمی‌دونه چی بخره اما نه حالم قابل قیاس نبود.

نگاهم رو به تصویرم توی آیینه دوختم، و همون سوال تکراری تو ذهنم روشن شد؛ من کی هستم؟ الان باید چیکار کنم؟ اگه اون دخترِ آهو دهن باز کنه چی؟ اما نه می‌ترسه محاله حرفی بزنه. همچنان سوال‌هایی تو ذهنم نقش می‌بستن و بی جواب محو می‌شدن.

به چشمام نگاه کردم، در یک آن گرگ سیاه بزرگی تو آینه نمایان شد. چشم در چشم هم بودیم با چشم های ترسناکش نگاهم می‌کرد اگر تصویر خودم نبود قطع به یقین سکته

می‌کردم. سری تکون دادم و به حوله چنگ زدم. دیگه حتی دوش هم نمی‌شد گرفت.

از حمام بیرون اومدم و بعد به سمت کمدم رفتم کت و شلوار کاربنی رنگی همراه با پیراهن سفید و کراوات راه راه آبی کاربنی و آسمونی برداشتم. کمی بعد حاظر و آماده ادکلن زده در حینی که ساعتمو می‌بستم از اتاق خارج شدم. نگاهی به ساعتم انداخته و با عجله به سمت سالن رفتم ولی مثل همیشه مامان مچم رو گرفت.

- آذرخش مادر باز داری میری بیا یه چیزی بخور. پوست و استخون شدی!

قبل از اینکه چیزی بگم صدای شایان که با یه تیشرت و شلوار ستش که به رنگ طوسی بود در حالی که موهاشو با حوله خشک میکرد از پله پایین میومد، رسید.

- مامان جان این همین الان یه خرس رو حریفه تو از پوست و استخون می‌گی.

همینکه مامان رفت سمت شایان، از سالن جیم زدم.

اما تو پارکینگ مچم دو گرفت و لقمه‌ای که درست کرده بود بهم داد.

با خداحافظی از مامان پارکینگ رو ترک کردم و به سمت شهر روندم.

نیم ساعت بعد جلوی شرکت فرهمند پارک کردم. از ماشین پیاده و وارد ساختمون شدم. آسانسور پایین بود پس سوار شدم و کلید طبقه هفت رو زدم.

کمی بعد روبه روی میز منشی فرهمند ایستادم ول خبری ازش نبود دستم اتاق مدیریت رفت و در زدم باشنیدن صدام فرهمند بود که در رو باز کرد و گفت.

-خوشحالم از دیدار مجدد

-سلام جناب

-سلام بشین لطفا

گرم صحبت در مورد پروژه بودیم که با تماسی که منشی گرفت فرهمند با عجله از جا بلند و به سمت در رفت.

من هم به پیروی از جا بلند شدم.

در باز شد و با حرفی که فرهمند زد تعجب کردم.

همونجا ایستادم و بعد از چند دقیقه فرهمند با مرد جوونی وارد شد.

رو به مرد جوون گفت:

- ایشون آذرخش شایگان هستن، شریکم در پروژه جدید.

- خوشبختم

همین تنها کلمه ای که گفت.

- جناب شایگان اینم پسرم اِمِریکو

به سمتش رفتم و دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

- از دیدنتون خوشحالم

دستمو گرفت و سرد گفت:

- مچکرم

هر سه روی صندلی جای گرفتیم.

فرهمند محتوای شراکت رو برای پسرش توضیح داد اما انگار پسرش تمایل چندانی نداشت. چیز عجیبی که وجود داشت خشم و عصبانیتی بود که از سمت گرگ درون حس می‌کردم و کنترلش برای من سخت بود.

(آهو)

در اتاق رو باز کردم سالن پر از خالی بود نه مامان خونه بود نه بابا. بخوام صادق باشم واقعا ترسیده بودم. صدای نجوا مانند همچنان داشت اسمم رو صدا می‌زد. آروم آروم روی پنجه پا به سمت حیاط رفتم و در همین حال کتاب رو محکم به سینم چسبونده بودم.

مسیر سالن رو طی می‌کردم و نجوا داشت بلند تر و واضح تر می‌شد، صدا،صدایی زنونه بود.

وارد حیاط شدم و از چیزی که دیدم سر جام قفل شدم، خدایا من ظرفیت ندارم. اینقدر شکه و ترسیده بودم که نفهمیدم چطور روی زمین سقوط کردم.

با خیس شدن صورتم پلکام رو تکونی دادم که نور خورشید به چشمام نفوذ کرد.

- آهو دختر خوبی؟ یه چیزی بگو مادر جون به لب شدم.

- خوب...خوبم مامان

این‌بار صدای بابا رو شنیدم:

- دخترم چرا از هوش رفته بودی؟

- نمی‌دونم

- اشکال نداره، سجاد شاید بچم ضعف کرده

بابا سری تکون و از جا بلند شد

- من میرم سر زمین خداحافظ مواظب خودت باش دخترم

مامان دم در بابا رو بدرقه کرد.

- بسلامت عزیزم

با رفتن بابا، مامان هم به آشپزخونه رفت

هنوز باورم نمی‌شد همچین چیزی تو حیاطمون دیدم. ای خدا من ظرفیت ندارم.

امشب هم باید به عمارت خان برم.

کمی بعد مامان با سینی وارد شد و اونو کنارم گذاشت

تو سینی یه بشقاب پر عدس پلو ، سبزی و دوغ بود.

- بیا دخترم بخور جون بگیری

- مرسی مامان

بعد از خوردن ناهار مامان مشغول کار های خونه شد و منم تو فکر نقشه ای برای رفتن به خونه خان.

هرچند ماجرای حیاط رو هنوز تو ذهنم حلاجی می‌کردم اما الان وقت این نبود که بترسم با بفهمم اینجا چه خبره.

ساعت ده شب بود مامان و بابا خواب بودن.

منم آماده بودم به نقشم برسم.

پتو رو از روی خودم کنار زدم و از جا بلند شدم روسریم رو از روی صندلی چوبی برداشتم و روی سرم مرتب کردم. از پنجره اتاقم که روبه حیاط باز می‌شد و ارتفاع آنچنانی نداشت برای بیرون رفتن استفاده کردم.

از توی حیاط به قرص ماه خیره شدم هرچند ابرها جلوش قد علم کرده بودن با این حال پر قدرت می‌تابید.

از در حیاط بیرون زدم شاید فکر کنین خیلی احمقم ولی من عاشق ریسک کردم و حماقت هستم. کوچه باریک با خونه های کاهگلی و قدیمی، تاریکِ تاریک بود. از کنار دیوارها به راه افتادم صرفا برای اینکه دیده نشم و تو تاریکی باشم.

از دور خونه ارباب به چشم می‌خورد. در آهنی و بزرگش رعب آور و تداعی کننده فیلم های ترسناکی که هیچوقت جرئت دیدنشون رو نداشتم بود. هرچند الان تاریک بود وگرنه عمارت ارباب مثل این بود یه قسمت از بهش روی زمین سقوط کرده.

از اونطرف در، منظره باغ مشخص بود و در کنارش کاخ باشکوه خان.

واقعا شب ها جای ترسناکیه، هر کسی جای آذرخش بود حتما اینجا هیولا می‌شد.

تصور یه هیولای ترسناک وسط حیاطی که از سمت در ورودی تا عمارت سنگفرش شده بود و درختای سر به فک کشیده ترس به همراه داشت.

از زیر در آهنی خودمو داخل عمارت کشیدم.

ایستادم و خاک لباس‌هام رو زدودم.

خوب می‌دونستم اتاق آذرخش خان کجاست.

اینم مدیون جشن سالانه بودم که بعد از درو کردن گندم ها خان برای خیر و برکت زمین ها می‌گرفت و مهمونی می‌داد. پارسال موقع جشن تو بالکن اتاقش سیگار می‌کشید و خب برای اولین بار همونجا دیدمش.

سلانه سلانه از بین درخت ها به سمت اتاق آذرخش راه افتادم، مدام حس می‌کردم کسی پشت سرمه یا صدام می‌زنه. واقعا تعادل روانی هم نداشتم به بار می‌گفتم آذرخش خان و دفعه بعدی آذرخش بود، با همین فکرها خودم رو سرگرم کردم.

زیر ترانس اتاقش ایستادم. باد می‌وزید و اندکی سوز داشت، همراه خودش شاخ و برگ درختان رو تکون می‌داد و صداش طنین انداز شده بود.

خودمو بغل کردم و یه آن از سرم گذشت که اگه همه مطالب توی کتاب دروغ و زاده زهن نویسنده باشه چی؟ بیشتر دوست داشتم حقیقت باشه چون برای اومدن به اینجا زحمت کشیده بودم.

واقعا پی بردم جز نداشتن تعادل روانی، اس.کل هم هستم.

همونجا نشستم و به آسمون نگاه کردم، ابرهای تیره جلو ماه رو گرفته بودن و شاید دلیل تاریکی عمارت نبود نور

ماه بود. ابر ها چون هاله ای ماه رو احاطه کرده بودن، با شدت گرفتن وزش باد ابرها کنار رفتن و نور ماه تابید.

صداهای عجیبی از اتاق به گوشم رسیدم پس خودم رو برای آماده هر چیزی کردم.

(آذرخش)

از شرکت فرهمند بیرون زدم و با پسرش تنهاش گذاشتم.

همینکه سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد و اسم علی نمایان.

- سلام جناب خانزاده

- علیک، تو باز نمکدون شدی؟

استارت زدم و به صداش گوش دادم.

- ما رعیت شماییم ارباب

لبخندی به لبم آورد هنوزم خوش مزه بازی در می‌آورد.

- آدم نمیشی تو که

- بهتر از توام لااقل

- علی یا حرفتو بزن یا قطع کنم

- باشه باشه، خب چه خبر از فرهمند؟

- همه چیز خوب پیش رفت، پسرش اومده بود

- عه خب نگو فردا میام خونتون

- حله می‌بینمت خانومت و آیهان رو هم بیار

بعد از این بود که صدای آیهان اومد

- آخ جون میریم خونه عمو آذرخش

-ساکت باش بابا بزار ببینیم عمو آذی چی میگه

- می‌بینمت فعلا علی

- خدا نگهدارت داداش

با خداحافظی از علی از پارکینگ خارج و به سمت روستا راه اوفتادم.

تو مسیر کنار یه شیرینی فروشی نگه داشتم و شیرینی گرفتم اونم خامه ای چون قطعا شایان سراغشو می‌گرفت همینطور هم شد، به محض ورودم به سالن شایان گفت

- اووووف شیرینی بده که معلومه قرار داد بسته شده

از پشتم جعبه شیرینی رو بیرون آوردم گفتم

- بفرما شکمو جان

- اوف از اینا نمیشه گذاشت

بعدشم زبونشون دور لباش و دستاشو به هم مالید و سمتم اومد و جعبه رو قاپید

- خاتون یه چایی بیار که با اینا می‌چسبه

- چشم آقا

- واقعا که شکمویی شایان بزار مامان و بابا هم بیان

- میان داداش میان به‌به اینا دارن داد میزنن بیا ما رو بخور شایان

سمتش رفتم و یک شیرینی از جعبه برداشتم، درحالی که کامل تو دهنم جا دادمش گفتم

- میرم بخوابم بیدارم نکنین

شایان در حالی که داشت خودشو با شیرینی خفه می‌کرد دستشو به معنای برو تکون داد.

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسام رو تخت فرود اومدم.

کمی بعد از خستگی عجیبی که به تنم نشسته بود پلکهام سنگین شدن.

چندبار مامان اومد صدام زد اما انگار کوه کنده بودم بدنم سنگین بود.

نیمه‌های شب با بدن درد بیدار شدم دیگه خوب می‌دونستم چه مرگمه ولی این واقعا درد شدیدی بهم تحمیل می‌کرد.

انگار تک تک استخون های بدنم زیر تریلی دارن له می‌شن.

نمی‌تونستم داد بزن تنها کارم راه رفتن بدون هیچ تعادلی بود که چند بار به وسیله های اتاق برخورد کردم.

دندونام رو روی هم ساییدم مبادا صدام بلند شه و پرده از حقیقت برداشته شه.

به میز برخورد و روی زمین سقوط کردم.

کم کم انگشتام به پنجه های بزرگ با موهای سیاه مبدل شد.

شکستن استخوان و کش اومدن بدنم دردناک ترین درد بود.

در حالی که از بالکن اتاق نور ماه به بدنم می‌تابید شیفت دادم.

دیگه نمی‌شد تو اتاق موند با هر حرکتی یه چیزی قطعا خورد می‌شد و اون موقع سر و کله بقیه پیدا می‌شد و وای از اینکه این حقیقت رو متوجه می‌شدن. حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم.

ناخودآگاه بویی به مشامم رسید بوی ترس همراه با بوی گل های رز اما توی باغ و حیاط هیچ گل رزی پیدا نمیشد.

قطعا یه نفر اینجا بود یه تازه وارد!

(آهو)

همچنان زیر بالکن بودم اول یکم صدای خش‌خش از اتاق می‌اومد ولی الان همه چیز صامت بود. حتی باد هم دیگه نمی‌وزید، انگار سکوت قبل از طوفان بود.

سرمو آوردم بالا و گفتم

- نکنه الکی اومدم

تو همین حین گلوله مشکی رنگ بزرگی از بالکن توی حیاط پرید. سریع بود و فوق‌العاده عظیم.

چشمام گرد شد خود خودش بود بله حق با من بود. حس ترس ناگهان توی سلول‌هام پمپ شد.

همینجور زل زده بودم بهش اونم با اون چشمای سیاه مثل شبش بهم خیره شده بود.

واهمه داشتم از اینکه بمونم و فردا صبح هر تیکه‌ام جایی از عمارت باشه. پس تو دلم شمردم و بعد شروع به دویدن کردم. احمق بودم که اومدم فکر اینجا رو نکرده بودم.

همینکه شروع کردم فرار کردن دنبالم دوید.

نمی‌تونستم جیغ بزنم قطعا آبروم می‌رفت فقط می‌دویدم، کمی بعد فهمیدم اومدم باغی که عمارت توش ساخته شده، دور و برم و نگاه کردم خبری ازش نبود.

کفشام در آوردم تا صدا ایجاد نکنن. سرمو بالا آوردم که یهو لابه لای بوته ها دیدمش زل زده بود بهم مثل یه شکارچی داشت باهام بازی می‌کرد. بازم شروع به دویدن کردم خودمو پشت سنگی انداختم بلکه رد بشه و پیدام نکنه.

از پشت سنگ نگاش کردم، ایستاده بود و پوزه اش رو به زمین می‌مالید، گمونم بو می‌کشید اخه تو کتاب گفته بود شامه قوی دارن. انگار راه فراری نداشتم. برای روح خودم داشتم فاتحه می‌خوندم که یهو سرشو آورد بالا تا دوروبرش رو نگاه کنه دوباره قایم شدم اما همینکه بالای تخته سنگ پرید بالای سرمو نگاه کردم که دیدم داره از اون بالا نگاهم می‌کنه و خرناسه می‌کشه.

سریع خودمو رو زمین کشیدم و بلند شدم و باز هم دویدم دیگه خسته بودم که چشمم به درخت تنومندی افتاد. پشتش پناه گرفتم و به شکل احمقانه‌ای چندتا برگ دستم گرفتم به خیال اینکه از بوی خودم جام لو نره.

دست دیگه‌ام رو روی دهنم گذاشتم و بی‌صدا گریه می‌کردم.

ناگهان پرید روبه روم، دیگه زبونم هم نمی‌چرخید حرفی بزنم اون جلو می‌اومد و من خودمو به درخت چسبونده بودم. اشک چشمام رو تار کرده بود نمی‌دیدم داره چیکار می‌کنه.

(آذرخش)

موندن تو اتاق درست نبود و کنترل گرگ سرکشم سخت بود کم‌کم داشت اختیار منو دست می‌گرفت و نمی‌تونستم از پس قدرتش بر بیام. دنبال راه چاره بودم که نگاهم به در بالکن خورد پس بی صدا به سمتش رفتم.

از بالکن پایین پریدم و سمتی که اون بوی خوش می‌اومد چرخیدم. دیدمش توی تاریکی زیر تراس پنهان شده بود و جسه کوچکی داشت ناگهان از ذهنم گذشت که می‌تونه شکار من باشه. همینکه شروع به دویدن توی باغ کرد، زیر نور ماه شناختمش، خودش بود. همون دخترکِ دردسر سازی که این روزا زیاد جلو چشمم بود.

برای اینکه درسی درست حسابی بهش بدم شروع به دنبال کردنش کردم. حس دویدن بین درختان باغ فوقالعاده بی نظیر بود.

کم کم کنترل گرگم دست من نبود امشب ماه کامل بود و گرگم تا الان زندانی‌پس قدرتش به سطح اومده بود.

تمام سعیم رو می‌کردم به خودم مسلط شم اما فایده ای نداشت. گرگم حریص برای گرفتم آهو کوچولو بود.

(آهو)

چشمام رو چفت چشماش کردم انگار تصویر آذرخش رو تو چشماش می‌دیدم که با عجز نگام می‌کرد شاید هم توهم بود.

چرا فکر می‌کردم بهم آسیبی نمی‌رسونه؟

قلبم مثل گنجشگ بی‌قراری می‌کرد.

گرگ بزرگ دیگه نزدیکم بود پوزه سیاه رنگ و زبرشو از قفسه سینه‌ام تا گردنم بالا کشید و بو کرد، پاهام سست شد و افتادم. پایین درخت نشستم و اون هم روبه‌روم نشسته. سرش رو نزدیک آورد چشمان سیاه رنگ تاریکی مطلق بود. محو چشمانش بودم که درد بدی که تو ناحیه گردنم حس کردم جیغی کشیدم و برگ ها از تو دستام رها شد و تو موهای سیاه رنگش چنگ زدم بلکه از خودم جداش کنم اما اون بیشتر دندوناشو فشار می‌داد. نفس کشیدن دیگه برام ممکن نبود. با هر نفس درد بود که تو بدنم پخش می‌شد. انگار آخر کار من هم اینجا بود به دست

ارباب‌زاده گرگینه می‌مردم. جسدم تا مدت‌ها اینجا می‌موند، بو می‌گرفت و شاید هم غذای کلاغ‌ها می‌شدم.

بوی خون و صدای چکیدنش آخرین چیزی بود که حس کردم و بعد انگار به پیشواز مرگ رفتم.

(آذرخش)

دندون های نیشم رو از گوشت نرم گردنش جدا کردم و خون راه گرفت و پایین رفت. زمین کمی خونی شده بود. گرگم لیسی به خون روی گردنش زد که اگه خودم بودم قطعا بالا می‌آوردم. دندونای گرگم و اون موهای سیاهش حالا آغشته به خون بود و ازش چکه می‌کرد.

گرگم آروم آروم و از شکارش راضی بود. خیره به آهو شدم قطعا اگر اینجا رها می‌شد سرنوشتی جز مرگ نداشت.

با زوزه‌ی بلندی که گرگم کشید روی زمین رها شد سعی کردم بلند شم و خب حالا قدرت این گرگ لعنتی دست من بود. بدن آهو رو کشیدم و روی پشتم انداختم و خودمو به عمارت رسوندم تبدیل به خود واقعیم شدم. باید سریع به اتاقم می‌رفتم دیدنم تو این وضعیت واقعا جای تاسف داشت چون کاملا خونین بودم.

آهو رو بغل کردم و از در پشتی وارد شدم.

آروم از راه پله بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم.

بدن نیمه جونشو روی تخت خوابوندم و کلافه چنگی توی موهام زدم. اگر می‌مرد جواب پدر و مادرشو چی می‌دادم؟

یهو یاد بهرام افتادم، شماره بهرام رو از،روی کاغذی که بهم داده بود گرفتم. با بوق سوم برداشت.

- الو

- الو سلام

- اوه، سلام آذرخش خان

کلافه شروع به قدم زدن کردم

- بهرام وقت چونه زدن ندارم گرگ یه نفر رو گاز بگیره باید چیکار کنم؟

چنگی تو موهای آشفته‌ام زدم

- چی چیکار کردی؟

پوفی کشیدم و لب تخت نشستم

- ببین بهرام الان وقت توضیح نیست

- هوف همون نزدیکیم الان خودمو می‌رسونم

- اوکی بیا در پشت عمارت بازه، بیا بالا.

گوشیو قطع کردم و به دخترِ دردسر ساز پیش روم نگاه کردم.

کلافگی از چهره‌ام می‌بارید، شال روی سرشو گزاشته بودم رو زخمش که خون بیشتری از دست نده.

با باز شدن در اتاق ترسیده برگشتم سمت در که بهرام نزدیکم شد.

کمی جلو اومد و همینکه چهره آهو رو دید تعجب کرد

- دوباره این

- بله دوباره این، یه کاری کن بهرام

نزدیک تخت شد و با کیفی که روی میز گذاشت فهمیدم بله آقا، دکتر تشریف دارن.

نبض آهو رو گرفت

- نبضش ضعیف میزنه

- خب یه کاری کن

- باشه هولم نکن

کمی بعد زخم آهو رو باند بست و پتو رو روش کشید.

رفت و روی مبل نشست

- خب تعریف کن

- چیو؟

- چرا اون به این وضع بود؟

و اینجور شد که کل ماجرارو برای بهرام گفتم

- واقعا متوجه تو نمی‌شم آذرخش اخه این چه کاری بود

- باور کن بهرام دست خودم نبود انگار، انگار یکی دیگه بودم

بهرام خم شد و آرنجش روی سر زانوهاش گذاشت و کف دستاشو بهم غلاب کرد و متفکر رو بهم گفت

- آذرخش چند وقت با من بیا بریم با گله بلکه یاد بگیری لااقل خودتو کنترل کنی بعدش هر جا خواستی برو

بد فکری هم نبود

- باشه، حالا تکلیف این چی میشه

- هیچی، فقط صبح جای زخمش کاملا خوب شده و یه اتفاق دیگه هم افتاده؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم

-ینی چی درست حرف بزن من بفهمم

تکیه داد و گفت

- در یک کلام آذرخش خان شایگان گرگت آهو رو به عنوان جفت انتخاب کرده یا به عبارتی آهو جفت حقیقی تو هست و درمورد زخمش، بزاق گرگت تا فردا زخم رو بهبود میده اما نشان تو مثل دوتا زخم جوش خورده کنار گردنش می‌مونه.

با این حرف بهرام مصیبتی مثل آوار روی سرم خراب شد.

(اِمِریکو)

از وقتی که وارد اتاق پدر شدم، گرگ درونم ناآرومی می‌کرد. برام شک برانگیزه چون پدرم یک انسان معمولی مثل همه آدمای این شهر یا شاید اکثرشون، اما مرد پیش روم که خودشو آذرخش شایگان معرفی کرده جای شُبهِ داره.

بعد از حرف‌های کسل کننده‌ای که بین پدرم و شریکش انجام شد شایگان با خدافظی گرمی از طرف پدرم شرکت رو ترک کرد.

- واقعا خوشحالم که بعد از این همه سال میبینمت. آخرین بار فقط چهار سالت بود که دیدمت، چقدر بزرگ شدی کاملا به مادرت رفتی درست مثل خودش.

کلافه از پارچ روی میز لیوانی از آب پر کردم و لیوان رو دستم گرفتم

- ممنونم، گفتین برای چی بیام اینجا؟

آب رو یه ضرب نوشیدم تا از حرارت بدنم کم کنه.

- می‌خوام پروژه ستاره شمال رو تو و اقای‌شایگان انجام بدین کم‌کم میخوام این شرکت رو به تو واگذار کنم.

از جا بلند شدم

- متاسفم اما من کارای مهم تری دارم جناب فرهمند.

- اما امریکو، این تنها خواسته من بعد از این سالهاست.

- من شرکت خودم رو دارم، و قصد ندارم ایران بمونم، اما اوکی فعلا تا هستم کمکت می‌کنم.

مجبور بودم تن به این خواسته بچه‌گانه پدر بدم اون چه می‌دونست از اهداف و برنامه های بزرگی که من دارم. اون فقط می‌خواست روز به روز این شرکت رو بالاتر ببره همین.

- خیلی خب، یه قرار می‌زارم با شایگان، شمارشو بده

دستشو سمتم دراز کرد و گفت

- خیلی خوشحالم کردی پسرم

بدون توجه به دستی که سمتم دراز بود از جا بلند شدم.

پدر دستشو پس کشید.

دست به خودکار مخصوصش برد، شماره شایگان رو روی برگه کاغذی نوشت و رو بهم گرفت.

شماره رو گرفتم و ازش خداحافظی کردم.

تصمیم گرفتم تا هتل پیاده برم.

شماره رو توی دستم مچاله کردم و توی جیب کتم انداختم.

بنظرم جناب شایگان چیزی رو داشت برای خودش انکار می‌کرد، اینو منی می‌فهمم که سالهاست خود واقعیم رو برای همه انکار کردم حتی برای پدرم.

(آهو)

به سختی پلکام رو از هم فاصله دادم، و اولین چیزی که دیدم چهره آذرخش خان بود.

ترسیده بهش خیره شدمو خودم رو عقب کشیدم، خواستم حرفی بزنم اما انگار صدام رو گم کرده بودم.

- منو ببین آهو
- این صدا هم آشنا بود همونی بود که آذرخش خان منو از دستش نجات داد.

برگشتم سمتش نگاش کردم و اشک تو چشمام حلقه زد.

خواستم حرفی بزنم اما هیچی، هیچ صدایی از حنجره‌ام بالا نیومد.

کم کم اشکام گوله گوله از گونه‌ام سرازیر شد.

مرد غریبه کلافه به آذرخش خیره شد

- ببین کاراتو آذرخش خان

آذرخش از جا بلند شد

- چی شده؟

- مرد حسابی نمی‌تونه حرف بزنه چون ترسیده

پوفی کشید کلافه گفت

- از همه جا برام داره می‌ریزه فقط همین رو کم داشتم. حالا خوب می‌شه؟

نیشخندی زد

- اره نگران نباش همینکه جلوش نشستی خوب می‌شه.

آدرخش کنایه حرفش رو نوشت و چشم غره‌ای به مرد رفت

- لامصب اگه زبون باز کرد که به فنا می‌ریم.

داشتم به بحثشون نگاه می‌کردم.

دست بردم و دست مرد غریبه رو گرفتم.

برگشت سمتم و نگاهشو بهم دوخت

با اشاره ازش خواستم کاغذ و قلمی بهم بده.

- فهمیدم یه لحظه صبر کن

کیفمشو باز کرد و من متوجه کیفش شدم.

داخلش وسایل پزشکی به چشم می‌خورد پس دکتر بود.

دفترچه و خودکاری سمتم گرفت. شروع به نوشتن کردم

- سلام میشه منو ببرید خونمون،

کمی مکث کردم و بعد نوشتم

- قول میدم چیزی به کسی نگم

بهرام و آذرخش همینطور نگاهم می‌کردن که خودکار رو روی میز گذاشتم و دودستی دفترچه رو سمتشون گرفتم.

به هم نگاهی کردن، آذرخش کلافه فاصله گرفت و رفت سمت پنجره و جناب دکتر هم بعد از نگاه کوتاهی به من بهش ملحق شد.

از دودی که از بالا سر آذرخش رد شد فهمیدم داره سیگار می‌کشه.

دکی دستی به شونه آذرخش زد و بعد برگشتن سمتم در همین حین دکی گفت

- خیلی خب آهو تورو می‌بریم خونتون

پلکی زدم که اشکام دوباره قل خوردن تا به چونه‌ام برسن و سقوط کنن.

از جا بلند شدم و شالمو از روی پاتختی برداشتم اما خونی بود.

آوردمش بالا و نشون دکی دادم

-ببین بهرام شالش خونیه

این حرفو آذرخش زد و من فهمیدم دکی همون بهرامه

- مشکلی نداره می‌بریمش خونشون و میگیم گرگ بهش حمله کرده بود حقیقت رو می‌گیم.

با خودم گفتم

-بله چه حقیقتی یه حقیقت آغشته به دروغ

دستی به گردنم کشیدم که متوجه شدم زخمی روی گردنم نیست

انگار اون دوتا هم فهمیدن قدمی جلو گذاشتن که ترسیده عقب رفتم

- آروم باش آهو چیزی نیست دختر

آذرخش به سمت در رفت

- می‌رم یه شال از مامان کش برم

بعد از این حرفش در اتاق رو بست.

دست بردم و دفترچخ و خودکار رو برداشتم،

" چرا زخمی نیستم" این جمله رو نوشتم و نشون بهرام دادم.

لبخندی زد

- آذرخش زنگ زد بهم و منم خودم رو رسوندم، نبود جای زخم بخاطر بزاق گرگ آذرخشه.

باز خوبه بهرام رسید وگرنه این آذرخش منو خورده بود.

اصن دیشب چه اتفاقی اوفتاد؟ کاش اصن نمی‌اومدم.

همینطور ای کاش ها توذهنم رژه میرفتن که بهرام گفت

- ولی مشخصه خیلی کنجکاوی آهوخانوم بهتره یکم بیشتر مواظب باشی

حرفش درست بود و من کله شق تر از این حرفا گه بخوام چشم بگم پس حرفش بی جواب موند.

در اتاق باز شد و آذرخش داخل شد

- بفرما اینم شال تشریف می‌برین بانو؟

با این حرف آذرخش خان پشت سرشون راه افتادم

هر سه روی پنجه پا راه می‌رفتیم که یه وقت بقیه بیدار نشن.

از در پشت عمارت خارج شدیم که ماشین دویست و شش سفیدی جلوش پارک شده بود.

بهرام از جیبش ریموت رو خارج کرد و دکمه ای رو فشار داد. کمی بعد دم در خونمون ماشین رو نگه داشت.

هر سه پیاده شدیم، آذرخش زود تر خودشو به در خونمون رسوند و در رو کوبید،

منظر موندیم که در باز شد و چهره رنگ پریده مامانم و لبهای بی رنگش نگاهمو سمت خودش کشوند.

هرچی خواستم صداش کنم هیچ صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

- سلام فرگل خانم

- سلام آقا آذرخش، امرتون

- دخترتون رو پیدا کردیم

- چی...چی...آ...آهو؟

- بله

سمت مامان قدم برداشتم که اون زودتر به من رسید و بغلم کرد.

ازم کمی فاصله گرفت و دستاشو روی گونه هام گذاشت.

- خوبی دخترم؟

فقط سرمو برای تایید حرفش تکون دادم

برگشت سمت بهرام و آذرخش

- چرا آهو هیچی نمیگه

بهرام بالاخره به حرف اومد

- خانم اگه اجازه بدین بریم داخل حرف بزنیم

مامان دستشو به گونش زد و با هول گفت

- وای خاک عالم یه تعارف نکردم، بله بله بفرمایین

با هم وارد شدیم و بهرام به عنوان آخرین نفر وارد شد و درو بست.

حالا همگی تو سالن خونمون نشسته بودیم.

- خب آذرخش خان بگید چی شده چرا این بچه چیزی نمی‌گه؟

آذرخش چهار زانو نشست و گفت

- راستش تو راه آهو رو نزدیک جنگل دیدیم ترشیده بود و ما رسوندیمش، از قرار معلوم گرگ دیده و ترسیده. خدا رحم کرد که تونسته فرار کنه.

مامان با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد

- خدا از بزرگی کمتون نکنه، دستتون درد نکنه، مدیون شماییم، این دختر همیشه گوله دردسره.

مامان این‌بار برگشت سمت

- تو خوبی آهو، اصلا شب بیرون چیکار میکردی؟ مردم بچه دارن منم بچه دارم، همش دردسر درست میکنی برا خودت. من که میدونم همش بخاطر اون کتابه کوفتیه

خواستم با اشاره چیزی بگم که بهرام زودتر از من گفت

- یکم ترسیده بود زبونش بخاطر همین به قول معروف گرفته نگران نباشید برمی‌گرده، فقط میشه اون کتاب رو برام بیارین؟

ترسیدم وای اگه کتاب رو میدیدن چی؟ خب ببینن یه کتاب داستانه دیگه! خودم جواب خودمو می‌دادم گمونم عقلمو گاز گرفت.

- بله حتما الان براتون میارم، از دست تو آهو

مامان رفت و با کتاب برگشت

- بفرمایید اینم کتاب

بهرام کتاب رو گرفت و شروع به ورق زدن کرد تا جایی که علامت زده بودم

همون صفحه که در مورد ماه کامل و جزئیات دیگه گرگینه ها بود.

- اینکه فقط یه رمانه

- بله یه رمان، اما این دختر ساده من فکر کرده اینا واقعیت داره، راه افتاده تو جنگل

شرمنده سرمو پایین انداختم که آذرخش کاغذ و مدادی دستم داد

- بیا حرفی داری بنویس

از دستش گرفتم و شروع به نوشتن کردم

- مامان قول میدم دیگه از این کتاب‌ها نخونم و شب هم بیرون نمی‌رم. ببخشید نگرانتون کردم

کاغذ رو دست مامان دادم. بعد از خوندنش بغلم کرد و گفت

- آهوی دردسر ساز اشکال نداره مادر قربونت برم

مامان به آشپزخونه رفت تا چای بیاره و من خنده های بهرام رو وقتی کتاب رو می‌خوند و چشمای متعجب آذرخش رو دیدم

ﮩ•••..._ 【🩸🦊🩸】 _....•••ﮩ

part_47#

مامان از جا بلند شد تا از آذرخش و بهرام پذیرایی کنه.

وقتی مامان به آشپزخونه برگشت، روی تکه کاغذ اتفاقی که چند روز پیش برام افتاد و چیزی که دیده بودم رو شروع به نوشتن کردم

- من چند روز پیش صدایی از حیاط شنیدم، وقتی رفتن داخل حیاط چیزی دیدم که یه حلقه طلایی و آتشین...

هنوز نوشتنم تموم نشده بود که دیدم مامان داره از آشپزخونه بیرون میاد سریع کاغذ رو به بهرام دادم.

فکر می‌کردم اون متوجه می‌شه که چی دیدم.

با اشاره بهش رسوندم به مامان چیزی نگه.

بهرام نگاهی بهش انداخت و آشفته بهم خیره شد.

کاغذ رو تا کرد و توی جیش گذاشت.

مامان به جمعمون اضافه شد و چای رو جلوی مهمون ها گذاشت.

بعد از خوردن چایی هر دو بلند شدن و عزم رفتن کردن.

من به اتاقم رفتم، مامان هم آذرخش و بهرام رو تا دم در همراهی کرد.

کمی بعد در اتاقم باز شد و مامان وارد شد

- آهو مادر واقعا نمی‌تونی حرف بزنی؟

برای تایید سرمو تکون دادم.

نگران بود اینو می‌شد از چهره اش خوند.

از اتاق که خارج شد شال رو از سرم باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

هنوز برام عجیب بود چطور اون زخم خوب شده ولی اینقدر خسته بودم که سریع به خواب رفتم.

نمی‌دونم دقیقا چقدر خوابیدم، وقتی بیدار شدم از جا بلند شدم و جلو آینه خودمو نگاه کردم.

شونه چوبی که خیلی دوسش داشتم رو برداشتم و موهامو شونه کردم.

همین حین خیره جای دندون روی گردنم شد جاشون بود ولی سریع بهبود یافته بود، خیلی سریع

همونجا رو زمین نشستم و مبهوت مونده بودم.

تصمیم گرفتنم فعلا حرفی از زخم نزنم، تا بعد برم سراغ آذرخش و بهرام بفهمم این چیه. البته شاید تو کتاب بود اما کتابمو با خودشون بردن. واقعا گیج گیج بودم همینطور اتفاقات عجیب پشت سر هم برام رخ می‌داد.

از اتاق خارج شدم بابا رو دیدم اما چیزی به رونیاورد.

تعجب کردم و با چشمای گرد به مامان نگاه کردم که گفت

- چیه؟ همه چیزو براش توضیح دادم. از دستت ناراحته، ازش معذرت خواهی کن.

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم و با کاغذ و مدادی برگشتم.

یه نامه عذر خواهی هم برای بابا نوشتم و دستش دادم.

بعد از خوندنش بغلم کرد و گفت

- از هیچی نترس دختر قشنگم.

همین حرف بابا تو خونم دوید و بهم انرژی داد.

خواستم بگم بابا که یهو صدام از حنجره ام بیرون پرید.

مامان سریع خودشو از آشپزخونه به سالن رسوند.

همینطور که نشسته بودم اومد جلوم نشست و دستشو روی گونه‌ام گزاشت و گفت

- یکم دیگه حرف بزن بشنوم

و من انقدر حرف زدم که بابا کلافه شد و مامان لبخند مهمون لباش شد

حالا خوبه فقط چند ساعت بخاطر ترس اینجور شده بودم.

- اما آهو بابا، دیگه نرو تو جنگل این آخرین باریه که میگم وگرنه بعدش می‌فرستم شهر پیش خاله‌خانم.

با این حرف بابا دیگه کلا هنگ کردم.

خاله خانم خیلی سخت گیره و انضباطیه. خاله باباست و یا معلم بازنشسته است. بماند که از من بیشتر لاک داره و مدام رنگ موهاش رو عوض می‌کنه از سفر های خارجی‌اش هم بهتره چیزی نگم.

همیشه هم لباس های برند میپوشه. خلاصه که کلا رفتن پیش همچین زنی واقعا واسه من کسل‌کننده است.

کلی قوانین داره خونه‌اش که باید همه‌رو رعایت کنی.

- چشم دیگه نمی‌رم جنگل

- افرین ولی به نظرم برو یه سر به خاله خانم بزن

کشیده اسم بابا رو صدا زدم که خندید

- بابا

- شوخی کردم عزیزم

(آذرخش)

از خونه سجاد بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

سخت تو فکر کارهای این دختر بودم که با حرف بهرام سمتش برگشتم.

- بنظرت چرا این‌قدر داره تو کارمون کنجکاوی میکنه؟

دستم رو لب پنجره ماشین گذاشتم و گفتم

- من از کجا بدونم بهرام

دستش به ته ریشش کشید

- نکنه از نزدیکان نواده مارکوس باشه؟

- الان این وسط مارکوس کیه که نواده‌اش کی باشه؟

پوفی کشید و گفت

- وای آذرخش محض رضای خدا با من بیا بریم تو هیچی نمی‌دونی و افتادی وسط یه ماجرای بزرگ اگه همراهم بیای می‌فهمی مارکوس کیه.

- پس پروژه شرکت چی؟

- بده دست علی

با تعجب خندیدم و گفتم

- تو علی رو هم میشناسی؟

- من همه نزدیکان تو رو می‌شناسم، خیلی چیزها هست که خبر نداری آذرخش.

- به اومدن فکر می‌کنم

- بهتر همراهم بیای

بحث کردن با بهرام واقعا الکی بود کارخودشو می‌کرد و حرف خودشو می‌زد این پسر.

به عمارت برگشتم و بهرام رو هم دعوت کردم که امروز رو مهمونمون باشه.

با هم وارد شدیم که طبق معمول شایان تو نشیمن نشسته بود.

سرشو از گوشیش خارج کرد

- به ببین کی اینجاست صبح کجا بودی آذی کلک؟

بهش خیره شدم که بهرام زد پس کلم و روبه شایان گفت

- یه دختر رو برد خونشون

با این حرف بهرام رنگ من پرید و شایان از خنده پخش زمین شد.

- وای آذی این دوستت خیلی باحاله معرفی نمی‌کنی؟

پوکر نگاش کردم و گفتم

- بهرام شایان، شایان بهرام

شایان ادای من رو در آورد و گفت

- گمشو با معرفی کردنت

از جاش بلند شد و بهرام به سمتش رفت. با هم دست دادن و کنار هم نشستن.

شایان همیشه زود با بقیه صمیمی می‌شد.

رفتم تو آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم، دیگه نزدیک ظهر بود پس باید منتظر ناهار می‌شدیم و قید صبحانه از دست رفته رو می‌زدیم.

جرعه ای آب خوردم و به سالن برگشتم که دیدم بله مادرجان هم پیش پسرا نشسته.

به جمعشون اضافه شدم.

روی مبل تکی نشستم و به گفت‌وگوی بینشتون خیره شدم.

مامان فقط از بهرام سوال می‌کرد و بهرام خیلی ریز مامان رو می‌پیچوند، مثل آشناییمون تو دانشگاه.

در حالی که من کمتر از یک ماهه این آقا رو می‌شناسم ولی اون انگار چند ساله منو رو شناخته.

کمی بعد مامان و شایان جمع رو ترک کردن.

شایان رفت اطراف روستا دور بزنه و از بهرام هم خواست تا همراهش بره اما بهرام ابراز خستگی کرد، مامان هم رفت سراغ ناهار چون خاتون چند روز نبود، مرخصی گرفته بره شهر دیدن دخترش.

- آذرخش باید یه چیزی رو بگم

- بگو گوش می‌کنم

- ببین طبق آیین ما توی گله الان اون دختر جفت حقیقی تو هستش و فعلا گرگت آروم چون همه چیز دیشب رخ داده اما کم‌کم نیازشو به بودن کنار اون نشون میده

- بهرام لطفا این بحث رو تموم کن

- چیو تموم کنم آذرخش، شک نکن همین الان هم نشون روی گردنش ظاهر شده

- نشون چی؟

- وقتی یه گرگ گردن جفتش رو به دندون بگیره بعد از مدتی نشون ظاهر میشه و نشون میده آیا آلفا هستی یا امگا.

- یا خدا حالا اینا ینی چی؟

- من مطمئنم تو آلفا هستی آذرخش کسی که رهبر گروهه و امگاها باقی افراد گله هستن.

در دل نالیدم که کاش از این شرایط مزخرف رها می‌شدم. کاش همش خواب بود.

تحمل یه دختر وزه و فضول خارج از توان من بود

(آهو)

از اون اتفاقات چند روزی می‌گذشت. می‌خواستم برم عمارت سراغ بهرام و آذرخش تا کتابم رو پس بگیرم، اون امانت بود و در مورد اون حلقه هم بپرسم.

بعد از ناهار بود که تصمیم گرفتم

به سمت عمارت راه افتادم.

به در بزرگش که رسیدم حماقت اون شب یادم اومد.

نگاهی به نگهبانشون کردم یه پسر جوون بود.

- سلام

ابروهای پهنش رو توی هم کشید

- سلام اینجا چی می‌خوای؟

جوری که انگار خونه بابامه با غرور بهش نگاه کردم و گفتم

- به آذرخش خان بگو بیاد

پوزخندی زد و گفت

- امر دیگه مادمازل

پررویی نثارش کردم و مثل خودش ابرو در هم کشیدم

- میگم برو بگو آذرخش خان بیاد بچه دماغو

حرص و عصبانیت تو صورتش هویدا شد ولی گفت

- باشه بیا داخل منتظر باش در ضمن خوبه یکم از ادبت هم استفاده کنی.

در آهنی رو باز کرد و وارد شدم نگاهمو تو حیاط بزرگ عمارت چرخوندم.

که چشمم به یه اسب سیاه افتاد. اسب آذرخش خان بود و شبرنگ صداش می‌زد.

سمتش رفتم که پسره داد زد

- کجا میری دختر جون نزدیک اسب نشو می‌زنتت.

بی‌توجه به حرفش نزدیک شبرنگ شدم و یالشو نوازش کردم.

با شنیدن صدایی به عقب برگشتم

- اینجا چیکار می‌کنی؟

برگشتم و به آذرخش‌خان نگاه کردم

- سلام اومدم باهاتون حرف بزنم آذرخش‌خان

دست توی جیب شلوار گرمکنش برد

- خیلی خب حرف بزن

با مِن‌مِن گفتم

- خب چند تا سوال دارم

بی توجه بهم دستش رو دور گردن شبرنگ انداخت و نوازشش کرد

- خب چه ربطی به من داره؟

به نقطه جوش رسیدم

- یعنی چی؟ خب اینها همه به شما مربوط میشه

- جدی؟ ولی انگار بعضیا با فضولی پاشونو گذاشتن وسط زندگی من، بعد دو قورت و نیمه‌اشون هم باقیه.

سرمو پایین انداختم و گفتم

- خیلی خب، لااقل کتابمو بهم برگردونین، اون دستم امانت بود.

- بهرام کتاب رو با خودش برد، بهش میگم بیاره کتاب رو.

با شنیدن صدای بهرام خواستم بخاطر دروغ آذرخش خان بخندم اما زمان مناسبی نبود.

- آذرخش چه چیزی رو همراهم بردم؟

مجال ندادم و گفتم

- کتاب منو

با لبخند سری تکون داد

- اوه اون کتاب، ولی کتابت رو جایی نبردم

لبخند پهنی زدم

- بله بهم بدین امانت بود

- باشه میارمش برات

خوشحال تشکر کردم که به سمت عمارت رفت.

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم برگشتم که با چشمای آذرخش خان روبه‌رو شدم.

روی صورتم زوم شده بود و تو چشماش همون گرگ رو می‌دیدم.

قدمی جلو گذاشت که کمی عقب رفتم. با این کارم سرشو تکون داد و کلافه ازم دور شد.

- عه آذرخش کجا رفت؟

با این سوال بهرام متوجه برگشتش شدم و شونه ای بالا انداختم.

کتاب رو از دستش گرفتم و با خداحافظی کوتاهی از اونجا دور شدم.

(آذرخش)

وقتی از ته باغ دیدم آهو داره به سمت حیاط عمارت میاد، خودم رو بهش رسوندم.

از پشت اسمش رو صدا زدم که برگشت و خواستار کتابش شد.

خواستم ببیچونمش و کتاب رو بخونم که با اومدن بهرام همه چیز خراب شد.

بهرام رفت تا کتاب رو بیاره. ناگهان سرم رو که برگردوندم چشمام قفل چشماش شد گرگم زوزه ای خشن

کشید انگار خواستار تکرار اون شب بود. بی اراده قدمی به سمتش برداشتم که کمی ازم فاصله گرفت. همین حرکتش منو به خودم آورد. ازش دور شدم.

کمی توی باغ قدم زدم و بعد به حیاط عمارت برگشتم که نگاهم به بهرام افتاد که داخل آلاچیق گوشه حیاط نشسته‌بود.

سمتش رفتم کاغذی توی دستش بود. نزدیکش شدم اما آنقدر غرق بود که متوجه حضورم نشد. دستی به شونه‌اش زدم که سرشو بالا آورد و گفت

- آذرخش انگار داره اتفاقاتی رخ می‌ده که ما بی‌خبریم

روی نیمکت روبه روش نشستم

- چه اتفاقی؟

کاغذ توی دستش رو سمتم گرفت

- بیا این رو بخون

کاغذ رو از دستش گرفتم و خوندمش اما نوشته ها. ناقص بود.

- اینکه چیزی ازش معلوم نیست.

- آذرخش سرتو از برف بکش بیرون، اون دختر درست وسط یه بازی خطرناک ایستاده

برگه رو روی میز کوبیدم

- ربطی به من نداره بهرام، بیخود سعی نکن به من ربطش بدی

سری به تاسف تکون داد

- اتفاقا به تو هم مربوطه آذرخش، یه اتفاقاتی در حال وقوعه که همه مارو به نحوی داره درگیر می‌کنه.

پوفی کلافه کشیدم

- باز شروع کردی به گفتن افسانه‌هات بهرام؟

نگاهش رو چرخوند و گفت

- فقط می‌تونم بگم باید یجوری اونم با خودمون ببریم

- جک نگو خودمم به زور راضی شدم بعد حالا اونم بردارم بیارم. اصلا چطور یه دختر رو همراه دوتا پسر بفرستن؟

- آوردنش با من

از حرف های بی‌سروته بهرام فقط اومدن اون دختر همراهمون رو فهمیدم. آهو خودِ دردسر بوده و هست. تو زندگیم این چند وقت هر اتفاقی افتاد یه سر طناب به اون وصل بود.

بهرام متفکر از جا بلند شد، دستشو توی شلوار ورزشیش فرو برد و اروم به سمت ساختمان عمارت راه افتاد، پشت سرش من هم همراهش شدم.

اما امان از آشوبی که در سرم به پا خواسته بود. ته این ماجراها چی می‌شد؟ این دختر چه نقشی توی اتفاقات اخیر داشت؟ اصلا نواده مارکوس کیه و چی میخواد؟

(اِمریکو)

تو لابی هتل نشسته بودم و منتظر تلفنی از لیزا.

قرار بود امروز با تعدادی از اعضای گله، ایران باشن.

در حالی که پامو روی پای دیگرم می‌انداختم و از نوشیدن چای که به تازگی در ایران امتحانش کردم لذت می‌بردم، تلفن همراهم زنگ خورد و اسم لیزا به چشمم اومد.

تماس رو وصل کردم که صداش به گوشم رسیدم

- الو سلام قربان

- سلام لیزا رسیدید؟

- بله

- بسیار خب، آدرس خونه رو برات می‌فرستم

- منتظرم

- می‌بینمتون

با پایان یافتن صحبتم با لیزا آدرس خونه قدیمی که خریده بودم رو براش پیامک کردم، بازسازی خونه چند روز پیش نسبتا تموم شد اما چون فعلا کار داشتم ادامه‌اش رو به بعد موکول کردم.

از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم خودم هم به اونجا برم. یه خونه یا به عنارتی یه عمارت زیبا وقدیمی که قبل از اومدن به ایران خریده بودمش برای برنامه‌هایی که داشتم.

تماسی به راننده پدر گرفتم و ازش خواستم ماشین رو برام بیاره. کمی بعد با تک زنگی که ازش روی گوشیم افتاد فهمیدم رسیده. از هتل خارج شدم که چشمم به راننده افتاد که کنار در ایستاده بود تا برام در رو باز کنه.

- سلام قربان بفرمایید

- سلام ممنون، باید جایی برم ماشین رو لازم دارم.

- چشم

سوئیچ رو ازش گرفتم و پشت ماشین پدر نشستم.

مسیرم همون خونه بود و چون بلد نبودم از برنامه ای که از یکی از کارکنان هتل گرفته بودم استفاده کردم و با استارتی به راه افتادم.

تازه بازی شروع شده، این آغاز ماجراهاییِ که می‌خوام رقم بزنم.

در مسیر خلوتی حرکت می‌کردم.

چند ساعت بعد روبه روی عمارت سیاهم نگه داشتم.

تلفنی به لیزا زدم که کمی بعد در بزرگ توسط یکی از اعضا باز شد. ماشین رو وارد حیاط کردم و بعد از پارک کردن ماشین عضو دیگه گروه در ماشین رو باز و با احترام سلام کرد. سری تکون دادم و در حالی که هر دو نفرشون پشت سرم می‌آمدن از پله های عریض جلو در بالا رفتم. سریع در باز و چهره لیزا نمایان شد. خیلی شیک و استوار ایستاده بود و با لبخند و نگاهی که جدی بود نگاهم می‌کرد.

با لیزا دست دادم و به سمت مبل تکی رفتم و روش نشستم. لیزا هم روبه‌روی من جای گرفت.

- خب می‌شنوم

- قربان قرار داد های شرکت بسته و به مشاورتون آقای کارتر دادم تا کار های بعدی با ایشون باشه. گله با اعضا دست پسر داییتون مکس سپرده شد.

- خوبه، چند نفر از گله ایران اومدن؟

-پنجاه نفر قربان

- حله لیزا، محلشون پیدا کردین؟

- هوف خسته شدم از رسمی حرف زدن، راستش نه منتظر بودم خودت بیای امریکو

- شت، آخه چرا؟

- ما تعدادی نقطه رو نقشه مشخص کردیم که احتمال حضورش اونجاست اما منتظر خودت بودیم

به تایید حرفش سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

به سمت پنجره رفتم و به درختای زیبای توی حیاط خیره شدم.

(آذرخش)

کمی بعد از بحثمون بهرام رفت تا کمی روستا قدم بزنه. داشتم فکر می‌کردم چطور تو خانواده ای که هیچ گرگینه

ای نیست من باید این اتفاق برام بیوفته کاش می‌تونستم از پدر بپرسم.

شاید هم باید مثل آهو یه کتاب بخونم. با این فکر تصمیم گرفتم یه سری به کتابخونه یا حتی گوگل بزنم شاید چیزی پیدا کردم.

در حالی که نگاهم فقط به صفحه گوشی بود با صدای بهرام از جا پریدم و نگاش کردم.

- آذرخش الان دقیقا چیکار می‌کنی که اینقدر غرق بودی که متوجه من نشدی؟

گوشی رو تو هوا تکون دادم

- هیچ داشتم در مورد گرگینه ها چند تا سرچ می‌زدم تا بخونم

بهرام با نیش باز به خودش اشاره کرد

- پسر وقتی یه گوگل زنده اینجا هست گوشی و گوگل می‌خوای چیکار؟

و با این حرف خودش ژست مغرورانه ای گرفت. به خنده افتادم و گفتم:

- باشه بابا بفرما توضیح بده

متعجب ابروهاشو بالا انداخت

- اینجا؟

شانه‌ای انداختم

- مشکلش چیه؟

- بابا اینجا یه وقت یکی متوجه حرفامون میشه عقل‌کل

دستی به صورتم کشیدم بلند شدم و گفتم

- پس بیا یه جای دنج بریم.

با هم از خونه خارج شدیم و به سمت انتهای باغ راه افتادیم.

چهره‌ی بهرام جوری بود انگار سوالی داشت اما مطرح نمی‌کرد قطعا می‌خواست بپرسه جای دنجت ته باغه؟

وقتی رسیدم به سمت اتاق سرایداری قدیمی رفتم و با کلید درشو باز کردم و کنار ایستادم تا بهرام وارد بشه.

با وارد شدنش سوتی زد

- به به اینجارو هم داشتی و لو نمی‌دادی؟

حق داشت با اینکه اتاق سرایداری بود ولی با یه دست کاناپه آبی رنگ و یه آشپز خونه نقلی همراه با یه اتاق که گوشش میز و صندلی و یه تخت خواب یک نفره قرار داشت.

- بیا بشین بهرام همه چیزو می‌خوام برام بگی

بعد از این حرفم بهرام روی مبلی نشست و من به آشپزخونه رفتم تاچایی بزارم.

کتری چای ساز رو آب کردم. روی صفحه‌اش گذاشتم و دکمه رو لمس کردم تا روشن شد.

از آشپزخونه خارج شدم و روبه‌روی بهرام نشستم.

- خب بگو بهرام

چشماش مدام جای جای کلبه رو رصد می‌کرد و در آخر گفت

- اووووف عجب جاییِ اینجا

کلافه برگشتم سمتش

- بهرام قرار شد توضیح بدی

نگاهشو بهم دوخت

- باشه بابا از کجا بگم برات؟

عصبانی بودم انگار برای اون یه شوخی بود سمتش خم شدم و ارنج دستامو روی زانو هام گذاشتم و با دستام به موهام چنگ زدم و گفتم

- مسخرم کردی؟ قرار شد این جریانات رو توضیح بدی، اصلا چرا من باید گرگینه باشم وقتی پدر مادرم دوتا انسان معمولی هستن؟ جیسون و نوه‌اش دیگه کی هستن؟ سوال‌هام زیاده بهرام متوجه هستی.

لبخند گرمی زد و گفت

- خیلی خب بزار اول بگم جریان گرگینه شدنت رو پدرت باید برات توضیح بده نه من

با شنیدم این حرف چشمام گرد شد

- چی می‌گی بهرام اگه بفهمه گرگینه ام چی؟

- اون میدونه آذرخش اینو مطمئن هستم

کنجکاو پرسیدم

- اما از کجا؟

پوفی کشید و گفت

- گفتم که خودش برات توضیح میده.

چشمام رو توی صورتش گردوندم

- خب بگو ببینم جیسون کیه و همینطور نوه‌اش؟

تکیه به مبل داد و دست به سینه نشست

- نمیخوای چایی رو بدی؟

تازه یادم افتاد آب جوش گذاشتم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. چایی رو آماده کردم و تو دوتا فنجون ریختم و همراه قند و بیسکوئیت روی میز گذاشتم.

بهرام فنجون چای رو برداشت و با لذت گفت

- بهبه آذرخش دختر بودی می‌گرفتمت چه قدر تو کدبانویی.

خندیم و گفتم

- منتظرم بشنوم بهرام

جرعه ای از چایی نوشید و شروع به حرف زدن کرد.

- خوب اینجور برات بگم آذرخش که جیسون یه گرگینه قدرتمند و فرمانده ارشد گرگینه های غرب بود.

مدتی با گرگینه های آسیا در جنگ بود از به برده گرفتن اونها تا کشتنشون به وحشتناک‌ترین شکل ممکن.

وسط حرفش پریدم

- آخه چرا؟

- دارم میگم خب، هدفش این بود گرگینه های آسیارو هم به گله بزرگش اضافه کنه. کم کم برای قدرتمند شدن با یه

اهریمن معامله کرد، اون خودشو تقدیم اهریمن کرد و خب البته مرد.

نگاش کردم و پرسیدم

- چطور مرد؟ وقتی مرده چه ربطی به ما داره؟

- کشتنش

با چشمای گرد پرسیدم

-قاتلش کیه

- مهم‌نیست قاتل کیه مهن اینه از جیسون یک دختر باقی مونده و خطر اصلی اون دختره.

دستم توی موهام چنگ شد

- چه خطری بهرام؟ حرف بزن

باز هم جرعه ای از چایش رو آروم نوشید

- اون برای انتقام برمیگرده آذرخش باید خودمون رو تقویت کنیم اینبار قدرتمند تر برگشته.

همه چیز برام گره خورده از گرگینه شدنم تا کسی که برای انتقام داره میاد اما از کی؟

(امریکو)

نگاهی به تخته پیش روم انداختم هر جا که احتمال می‌دادیم باشه علامت زده شده بود. حالا وقتش بود یه گروه درست می‌کردیم و دنبالش بگردیم.

- از کی کار رو شروع کنیم؟

با صدای لیزا به سمتش برگشتم

- اول باید یه تیم جست‌وجو تشکیل بدیم. به تعدادی شخص خِبره نیاز دارم.

- خبره تو چه کاری دقیقا امریکو؟

- باستان شناسی

با این حرفم همزمان با تعجبی که توی چشاش بود خندید

- پسر این اتفاقات نهایتا برا همین چند سال اخیر باشه، باستان شناس نمی‌خواد بچه ها خودمون هستن.

در حالی که داشت با حرفای مسخره‌اش اعصابمو خراب می‌کرد با دندونای چفت شده گفتم

- رو حرف من حرف نزن شنیدی

ترسید اما به روی خودش نیاورد و دست‌هاشو به معنی تسلیم آورد بالا

- باشه بابا، هر چی شما بگی.

پشت بهش کردم و دوباره چشمام رو به تخته‌ای که قسمتیش با کاغذ هایی پر شده که به زبان ناشناخته و قدیمی ای بود دوختم و زمزمه کردم

- از جلو چشمام دور شو لیزا

با شنیدن صدای در فهمیدم رفته. خشمم فوران کرد خسته بودم از گشتن های زیادی که بی نتیجه بود.

شقیقه هام تیر کشید، به سمت مبل رفتم و خودمو روش رها کردم و نفهمیدم کی چشمام گرم شد.

(آهو)

در حالی که داشتم حیاط رو جارو می‌زدم مامان همراه کتاب سمتم اومد

- بگیر مادر اینو ببر تحویل بده اصلا حس خوبی به این کتاب ندارم شده آیینه دق

از حرفاش خندم گرفته بود، با خنده گفتم

- مامان این فقط و فقط یه کتابه همین

کلافه گفت

- هر چی که هست ببر پسش بده

- چشم

- چشمت بیبلا مادر

به اصرار مامان جارو رو گوشه حیاط گذاشتم و به مقصد مدرسه، خونه رو ترک کردم.

از کوچه های روستا می‌گذشتم، کوچه های تنگ با دیوارای کوتاه و کاهگلی البته که خونه های اطراف روستا اکثرشون دور حیاط حصار چوبی کشیده بودن.

اواسط مسیر شروع کردم لابه‌لای صفحات ورق زدن که چشمم به تعدادی کلمه افتاد. شروع به خوندن کردم. متعجب شدم ینی چیزی که روی گردنم ایجاد شده یک نشانه، ینی من..من، حتی گفتن ادامه جمله‌ام برام سخت بود. سلانه سلانه به سمت مدرسه قدم برمی‌داشتم.

از دور ساختمون کوچک مدرسه به چشمم خورد سعی کردم چهره‌ام ناراحتیم رو نشون نده. سمت مدرسه دویدم در رو باز کردم. خانم معلم سرش رو در تعدادی برگه فرو کرده بود.

اِهِمی گفتم که سرشو بالا آورد. سریع گفتم

- سلام خانم معلم

لبخند مهربونی زد

- سلام عزیزم نکنه باز کتاب می‌خوای؟

متقابلا لبخند زدم

- نه، کتاب رو آوردم تحویلتون بدم

-آفرین چه زود کتاب رو خوندی

نیشم رو باز کردم و گفتم

- بله خیلی قشنگ بود

لبخند ملیحی زد

- خوشحالم خوشت اومد، بازم کتاب میخوای؟

دستپاچه شدم و گفتم

- اوه نه فعلا کتابی نمی‌برم

درحالی که خودکارش رو برمی‌داشت گفت

- باشه عزیزم

- خدانگهدارتون

- مواظب خودت باش عزیزم بسلامت

از مدرسه خارج شدم حالا مشکلاتم بیشتر هم شد.

تازه تصمیم داشتم بابا رو راضی کنم که کنکور بدم.

رشته ام ادبیات بود دوست داشتم وکیل بشم اما با این وضع فعلا باید مشکل بزرگتری رو حل کرد.

تو همین فکر ها بودم که نفهمیدم چطور نقش بر زمین شدم و چیزی نفهمیدم.

(آذرخش)

همراه بهرام به خونه برگشته بودیم و فوتبال نگاه می‌کردیم.

بازی دربی بود و کل کل بین منو بهرام داشت اوج می‌گرفت.

چشمامون به تلوزیون دوخته بودیم که با صدای برخورد در و داد و فریاد شایان، من و بهرام به سمتش برگشتیم.

چشمام چهارتا شد. آهو بغل شایان بود.

اون هم از ترس مدام این طرف و اون طرف می‌رفت.
لباسای تمیز و مرتبش حالا کمی خاک داشت و موهاش بهم ریخته. ضاهرش حالم رو آشوب‌تر می‌کرد.

خدارو شکر بابا رفته بود شهر و مامان هم قبل از اومدن ما خونه خاله تشریف برده بود.

بهرام زودتر از من سمت شایان رفت و سیلی نثارش کرد

- جمع کن خودتو مرد چه وضعشه

شایان مبهوت مونده بود. بهرام آهو رو از بغل گرفت و به سمت طبقه بالا پا تند کرد.

پشت سرش بالا رفتم و نموندم ببینم شایان چیکار می‌کنه.

وارد اتاقم شدیم.

بهرام آهو رو روی تخت گذاشت. گوشش رو به قفسه سینه آهو نزدیک کرد.

- حالش چطوره بهرام

نفسشو فوت کرد

- از هوش رفته

اومدم حرفی بزنم که شایان در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

به سمتش رفتم

- چی‌شده شایان؟

سرشو انداخت پایین

- خب راستش من با شبرنگ رفته بودم روستا کمی دور بزنم. همینطور که افسارش دستم بود پیاده قدم می‌زدم که شبرنگ یه مار دید. روی پاهاش بلند شد، افسار از دستم در رفت و بعد به تاخت از من دور شد. دنبالش

دویدم کمی بعد بهش رسیدم و دیدم بالا سر آهو ایستاده گمونم آهو رو زده.

لعنتی تو دلم فرستادم اگه اتفاقی براش می‌افتاد چی؟ کی جواب خانواده‌اش رو می‌داد؟

برگشتم سمت بهرام که دیدم گفت

- بچه ها بهوش اومد

نزدیک شدیم، پلکاشو بهم زد و بعد به هر سه ما نگاه کرد.

بهرام پیش‌دستی کرد و پرسید

- حالت خوبه؟

درحالی که لباش خشک شده بود جواب داد

- آره خوبم ولی پای راستم درد میکنه

بهرام نگاهی به پای آهو انداخت و گفت

- احتمالا شکسته

آهو که کاملا ترس تو نگاهش مشهود بود گفت

- وای حالا چیکارش کنم؟

بهرام دست به سینه شد و گفت

-نگران نباش باید گچ بگیری

نگاهی به بهرام که این حرف رو زد کردم

- اما بهرام اینجا امکانات نیست

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت

- مشکلی نداره با اجازه از پدر و مادرش به شهر می‌ریم.

همینطور هم شد. عصر با ماشین بهرام به سمت شهر حرکت کردیم.

یاد حرف بهرام افتادم گفته بود کاری می‌کنه آهو همراه ما بیاد اما خب بدون تلاش و زحمت، آهو روی صندلی های عقب دراز کشیده بود و چون خجالت می‌کشید جلو ما بخوابه پتوی مسافرتی رو دور خودش پیچونده بود.

(آهو)

چشمام رو باز کردم، محیط برام ناآشنا بود. وقتی نگاهم رو به سه نفر حاضر پیش روم دوختم البته یکی از اونها که جوون تر بود رو نمی‌شناختم.

تازه متوجه شدم کجا هستم و چه اتفاقی برام افتاده.

داشتم برمی‌گشتم که با چیزی برخورد کردم، پام پیچ خورد افتادم.

اما خیلی پام درد می‌کرد.

- حالت خوبه؟

با صدای بهرام نگاهی بهش کردم و گفتم

- آره خوبم ولی پای راستم درد می‌کنه

نگاهی به پام انداخت

- احتمالا شکسته.

بعد از این بگومگوهایی که بینمون رد و بدل شد. به سمت خونمون راه افتادیم.

در حالی که تکیه به پشتی داده بودم و پای بیچارم رو دراز کرده بودم به حرف های بقیه گوش می‌دادم.

اینجور معلوم بود باید به شهر می‌رفتیم تا پامو گچ بگیرن.

هر چند بابا اجازه نمی‌داد اما بهرام با اون زبونش مار رو هم از لونه می‌کشه بیرون راضی کردن بابام که کاری براش نداشت.

البته به بابا گفته بود که مسبب این اتفاق خودشه و می‌خواد اشتباهش رو جبران کنه.

بعد از ظهر بود که قرار شد به شهر بریم.

مامان کلی نصیحت کرد که داری با دوتا پسر جوون میری مواظب خودت باش و انواعی از این دست نصیحت ها.

منم فقط با چشم جواب می‌دادم.

توی ماشین دراز کشیدم و پتوی مسافرتی رو روی خودم کشیدم. بخاطر تکون هایی که ماشین میخورد کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

داشتم خواب شاهزاده سوار بر خر سیاهم رو می‌دیدم که با صدای زشت کسی بیدار شدم

- آهو، پاشو دختر رسیدیم

با دست چشمام رو مالیدم و نشستم. بله صدای زشت متعلق به آذرخش بود.

با کمکشون از ماشین پیاده شدم. با هم وارد بیمارستان شدیم. بعد از گرفتن نوبت روی صندلی نشستیم.

کمی بعد نوبتمون شد و وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر بعد ازمعاینه فرستادمون برای عکسبرداری از پام و بعد از چند ساعت با پای گچ گرفته و عصا زنون سوار ماشین شدم.

نگاهم رو به خیابون‌ها دوختم اما مسیر، مسیر برگشت نبود.

(اذرخش)

تو اتاق دکتر وقتی داشتن پای آهو رو کچ می‌گرفتن اول تماسی با علی داشتم جویا شدم چرا به خونه‌امون نیومد، که گفت از قرار معلوم شب مهمونی دعوت شدن و نتونستن بیان، با سپردن کارای شرکت و پروژه ستاره شمال به تماسمون پایان دادم.

با بهرام حرف زدم قرار شد برای استراحت به خونه مادربزرگش بریم.

وقتی از بیمارستان خارج شدیم همراه با آهو به سمت خونه مادربزرگ بهرام راه افتادیم.

نگاهم به آهو افتاد با نگاه کردن بهش رایحه خوبی زیر بینیم پیچید، بوی فوقالعاده‌ای بود.

- بهرام یه بوی خوبی میاد، یه نفس عمیق بکشید

درحالی که نگاهش به خیابونا بود و با دو دستش سفت فرمون رو چسبیده بود دم عمیقی گرفت و بعد برگشت سمت و گفت

- نه بویی نمیاد، چطور؟

شونه ای بالا انداختم

- یه بو خوبی میاد مثل بوی شکوفه های آلو

خندید

- مگه شکوفه آلو رو بو کردی؟

- نه ولی منو یاد اون می‌ندازه

بهرام مشکوک نگاهی بهم کرد و بعدشروع به قهقهه زدن کرد.

- کوفت چته مرد حسابی

در حالی که هنوز آثار خنده در چهره‌اش هویدا بود گفت

- بعدا یادم بنداز بهت بگم

برای تایید حرفش سری تکون داد که باز خنده هاش از سر گرفته شد.

اینبار دیگه ظرفیتم پر شد

- الان بگو لااقل منم بخندم

دستش رو دور لبش کشید و گفت

- بابا این بویی که فقط تو استشمام می‌کنی، بوی آهو هستش

کلماتش رو آهسته بیان می‌کرد و از توی آیینه مواظب بود آهو متوجه نشه.

چپ‌چپ نگاهش کردم پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به سمت بیرون چرخوندم.

کارای بهرام هم سر و ته نداشت نه به اون روز که جدی تو سالن نوشته بود و با قیافه‌ای برام از باهاش اومدن می‌گفت نه به الان که کنارم نشسته و عمیق می‌خنده.

کمی بعد وارد کوچه‌ای شدیم انتهای کوچه در کوچک آبی رنگی بود که شاخه های درخت مو روش سایه انداخته بودن.

بهرام دقیقا روبه روی همون خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

به تبعیت از اون من و آهو هم پیاده شدیم.

به چهره آهو نگاهی انداختم، مشکوک نگاهش بین من و بهرام در گردش بود.

با دست اشاره کردم راه بیوفته، عصا زنان از کنارم رد شد و با غیض ازم نگاه گرفت. دستی به صورتم کشیدم وپشت سرش راه افتادم.

بهرام کلید سفید رنگی که کنار در رو زد، صدای زنگ که شبیه صدای بلبل بود طنین انداز شد. نگاهی به نیم رخ آهو انداختم لبخند محوی از صدای زنگ زده بود برای لحظه‌ای

از ذهنم گذشت چقدر خنده هاش قشنگه اما باز شدن در مجال به افکارم نداد.

(آهو)

وقتی دیدم مسیر پیش روم، مسیر برگشت استرس به دلم چنگ زد. سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم که یه وقت فکر نکنن دوتا پسر دیدم ترسیدم.

از پشت شیشه ماشین به آدما و مغازه ها نگاه می‌کردم.

چقدر لباسای پشت ویترین مغازه ها با لباسهایی که من می‌پوشیدم متفاوت بود.

به دختری که اون‌طرف خیابون داشت رد می‌شد نگاه کردم.

تنش کت نسکافه‌ای بود، شال و شلوار مشکی رنگ بنظرم ترکیب قشنگی رو کنار هم ساخته بودن.

فکر نکنم من هیچوقت همچین لباس‌هایی بپوشم.

آخه تو روستا که از اینا نمیشه پوشید.

کمی بعد روبه روی در آبی رنگی ماشین پارک شد. بهرام و آذرخش داشتن پیاده می‌شدن. به خودم اومدم و به تبعیت از اونها منم پیاده شدم.

عصا زنان رفتم سمتشون و کنار آذرخش ایستادم.

نگاهمو به در دوختم.

با پیچیدن صدای زنگ بلبلی خندم گرفت، باحال بود.

داشتم به زنگ بلبلی می خندیدم که در آبی توسط پیرزن ریزه میزه ای که چادر سفید گل‌گلی به کمر بسته بود و روسری بزرگ و سفید رنگی که با سنجاق زیر گلوش نگه‌داشته‌بود باز شد.

لبخند مهربونی زد و بهرام رو بغل کرد. با تعجب نگاهشون کردم.

از هم جدا شدن که بهرام گفت

- ایشون مادربزرگ بنده مامان فاطیه

پیرزن با عصای چوبی ساده‌اش ضربه ای به پای بهرام زد و سمت ما برگشت.

اما منو آذرخش یهو همزمان سلام دادیم.

بهرام شروع کرد قهقه زدم و پیرزن گفت

- علیک سلام عزیزای دلم، من ننه فاطمه‌ام مادر بزرگ بهرام

با گفتن اسم بهرام دوباره با عصاش به پای بهرام زد که خنده اون هم قطع شد.

لبخندی زدم و گفتم

- خوشبختم من آهو هستم

دستم رو گرفت و لبخندی به چهره‌ام پاشید.

با حرف آذرخش سمت اون برگشت

- سلام حاج خانم، آذرخش هستم دوست بهرام جان

- سلام مادر خوش اومدین بیایین داخل.

بعد از اینکه حاج خانم رفت با اشاره دست بهرام اول من بعد آذرخش و در آخر خودش وارد شد و در رو بست.

نگاهی به حیاط خوشگل خونه انداختم

درست کنار در یه باغچه بود که درخت انگور بزرگی توش کاشته شده و روی قسمتی از حیاط سایه انداخته بود.

جلو خونه یه ایوان قشنگ قرار داشت که نرده‌هاش با گلای قشنگ تزیین بود.

تا به خودم بیام آذرخش از توی ایوان صدام زد. عصا زنان از پله بالا رفتم.

با سه تا در چوبی روبه رو شدم که کامل باز بودن وارد یکی از اتاقها شدیم و نشستیم. به اتاقی که بودیم، نگاهی کردم. دیوارهای سفید گچی ای که داخل یکیش تاقچه ای کار شده بود.

توی تاقچه آیینه و شمعدانی قدیمی که بنظرم عتیقه بود، قرار داشت.

سه طرف اتاق تشک دور خونه ای همراه با پشتی گذاشته و بالای اتاق زیر تاقچه میز کوچکی بود که سماور، قندان، سینی و استکان های کمر باریک رو روش گذاشته بودن.

با اومدن حاج خانم دوباره لبخند مهمون لبام شد پیرزن بانمکی بود.

- مادر من براتون قورمه‌سبزی بار گذاشتم، دوست دارین؟

با شنیدن اینکه غذا چیه با ذوق مشتی به آذرخش زدم و همزمان گفتم

- آخجون قورمه سبزی، عاشقشم

بعد از اتمام حرفم بود که متوجه عملم شدم. آذرخش زل زده بود بهم، بهرام و حاج خانم هم خنده‌اشون گرفته بود.

- انگار دخترم خیلی گرسنه است! پاشید کمک کنید پسرا سفره رو بکشم.

هر سه بلند شدن و به یکی دیگه از اتاقا رفتن لابد آشپزخونه بود.

کمی بعد آذرخش سفره بدست اومد، خم شد و پهنش کرد.

بهرام دیس برنج رو وسط سفره گذاشت.

بیشتر به آذرخش می‌خندیدم هر چی نباشه ارباب زاده است. از حق نگذریم کسی از خانواده ارباب هیچ بدی ندیده الحق انسان های شریفی هستن.

هر دو با اون هیبت و سینه ستبرشون سفره رو با سلیقه چیدن.

دور سفره نشستیم و غذای خوش مزه حاج خانم میل شد.

شب بود تو فکر این بودم چرا به روستا برنمی‌گردیم.

خواستم سوالم رو مطرح کنم که حاج خانم گفت

- خب بهرام و آذرخش خان برید اتاق بهرام استراحت کنید.

آذرخش از فرط خستگی چشماش داشت روی هم می‌افتاد که بلند شد و با بهرام رفتن.

نگاهمو دادم به حاج خانم

- دخترم می‌تونی بلند شی باهام بیای اتاقتون نشون بدم؟

- بله حاج خانم

- نگو حاج‌خانم مادر بگو خانجون نوه‌هام غیر بهرام خانجون صدام میکنن

لبخندی زدم

- چشم خانجون

به اتاقی رفتیم دوتا تشک پهن بود یکی برای من یکی برای خانجون.

شالمو در آوردم و دراز کشیدم بماند خانجون چقدر تعریف از لختی و قشنگی موهام کرد.

اینقدر از نوه و بچه هاش تعریف کرد، می‌گفت یه زمانی همسر رییس گله گرگینه ها بوده ولی بعد از مرگ‌شوهرش به شهر اومد و تنها زندگی کرد، اینطور که معلوم بود خانجون یه آدم عادی بود.

کلی برام حرف زد و من نفهمیدم کی خواب چشمام رو ربود.

(آذرخش)

کنار بهرام روی تشک دراز کشیده بودم و پتوی پلنگی‌ای روی هردومون کشیدم.

سرمو چرخوندم سمت بهرام

- میگم حالا چیکار کنیم بهرام؟

در حالی که دستش روی پیشونیش بود و نگاهش خیره سقف گفت

- دیگه فردا همه چیز رو براش توضیح می‌دیم و ازش می‌خواییم یه سری چیزارو بهمون بگه.

نگاهم رو به ترک روی دیوار انداختم و باشه ای گفتم.

چشمام رو بستم و خوابم برد.

تمام شب کابوس دیدم. مدام یه گرگ سیاه دنبالم بود و من توی جنگلی مه‌آلود می‌دویدم.

دمادم صبح با صدای اذان که از مسجد به گوش می رسید بیدار شدم.

بهرام کنارم نبود. از جا بلند شدم در حالی که با سر انگش اشاره و شستم چشمام رو می‌مالیدم از اتاق خارج شدم.

دستم رو که از روی چشمم برداشتم تعجب کردم.

بهرام رو در حالی که داشت سجاده پهن می‌کرد دیدم.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم اون هم متوجه حضور من نشد. بلند شد و قامت نماز بست.

چه شخصیت عجیبی داشت این پسر. بعد از نماز برگشت سمتم سریع گفتم

- قبول باشه داداش

لبخندی زد و گفت

- قبول حق، چیه چشمات گرد شد، روح دیدی؟

و پقی زد زیر خنده

به روی خودم نیاوردم. از در چوبی زدم بیرون.

از سرویس خارج شدم کنار شیر آب حوض دست و صورتم رو شستم.

از پله بالا رفتم که خانجون با حوله سمتم اومد

- سلام خانجون صبح بخیر

درحالی که حوله رو سمتم می‌گرفت گفت

- علیک سلام مادر صبح توهم بخیر بیا برات حوله آوردم

گرفتم و تشکری کردم.

وارد شدم که دیدم بهرام و آهو کنار سفره نشستن.

با صدای آهو نگاهش کردم

- سلام صبحت بخیر

بی اختیار لبخندی زدم

- ممنونم همچنین

کنار بهرام و درست روبه روی آهو نشستم.

آهو با خجالت سر پایین انداخت و بهرام مدام برام چشم و ابرو می‌اومد، حالا خوبه یه لبخند ساده بود.

همه چیز آماده جلو ما بود نون،کره، عسل، گردو، بادام، مربا، خامه و خیار و پنیر و همراه همیشگی چایی.

دیدن همچین سفره صبحانه ای منو سر اشتها آورد و دلی از عذا در آوردم.

بعد از صبحانه هر سه نشسته بودیم و آماده برای گفتن صحبت هایی که لازم بود آهو بدونه.

(آهو)

بعد از صبحانه توی اتاق نشسته بودیم. خانجون رفته برای ناهار خرید کنه.

نگاهی به آذرخش انداختم اون هم نگاهش به بهرام بود و نگاه بهرام به گل های سرخ قالی.

انگار حرفی می‌خواستن بزنن.

اهمی کردم که بهرام از جا پرید

- راستش آهو باید یه چیزی رو بهت بگیم

بهش خیره شدم این‌بار بدون ترس و استرس

- خب بگید، می‌شنوم

بهرام کمی جمع و جورتر نشست

- خب قبل از اینکه بخوام برم سراغ اصل مطلب باید بهت بگم که هر کاری هست فقط برای محافظت از خودته و فکر اشتباهی نسب به ما نکن.

تعجب کرده بودم چی می‌خواستن بگم که اینجور قبلش مقدمه چیدن.

آذرخش فقط به بهرام خیره بود.

بهرام ادامه داد

- ببین آهو چیزایی هست که نه تو نه حتی آذرخش ازش خبر ندارین و خب آذرخش به دلایل شخصی که مربوط به خودشه همراه من میاد و اما تو، من نمی‌دونم چه ارتباطی بین تو و اون هست اما هر جا بری دنبالت میاد بهتره همراهمون بیای برای محافظت از خودت و خانوادت.

حرفای بهرام منو گیج کرده بود نمیدونستم الان باید چه جوابی می‌دادم.

- منظورتون از اون کیه؟

بهرام من‌من کرد و گفت

- خب ببین احساس می‌کنم یه دشمن قدیمی داره برمیگرده ارتباطش رو به تو نمی‌دونم، پس بهتره باهامون باشی تا ازت محافظت کنیم

در سکوت مطلق هرسه به هم نگاه کردیم.

- از کجا می‌دونین به من مربوطه؟

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت

- حس ششم من اشتباه نمی‌کنه

با صدای خانجون به خودمون اومدیم.

- آخیش، چقدر صف نون شلوغ بود

سریع سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد. بعد از من پسرا هم سلام کردن.

عصر بود خانجون از خستگی روی صندلی توی ایوون خوابش برده بود.

بهرام و آذرخش تصمیم گرفته بودن به سمت مازندران بریم.

بهرام می‌گفت از قبل به خانواده‌ام گفته ممکنه تهران بمونم.

دلشوره عجیبی به دلم چنگ می‌زد. حس می‌کردم قراره اتفاقاتی بیوفته که خبر نداریم.

مضطرب صندلی عقب ماشین جای گرفتم. بهرام پشت فرمون نشست و آذرخش کنارش.

برگشتم از شیشه عقب به خانجون نگاه کردم.

انگار داشت با نگاهش بهم از مسیری که داشتم می‌رفتم اطمینان می‌داد.

با سینی که کاسه آبی توش بود جلو در بود.

بهرام استارت زد و به راه افتاد. کاسه آب پشت سرمون خالی شد.

کمی از مسیر رو رفته بودیم که چشمام گرم خواب شد.

توی خواب عجیب و غریب خودم غرق بودم انگار کسی صدام میزد. مثل صدای گرم یک زن بود. کم کم تُن صدا تغیر کرد بم و بم تر شد تا شبیه صدای آذرخش شد و بعد چشمام رو باز کردم. آذرخش بود که بهم چشم دوخته بود.

- چه خوابت سنگینه تو دختر، صد بار صدات زدم. بیا خوراکی گرفتیم اینا هم برای تو.

نگاهم به نایلون توی دستش افتاد. داخلش دو تا بسته پاستیل و چندتا لواشک و پفک و چیپس بود.

با چشمان قبل بارون به نایلون نگاه کردم

- خب راستش بهرام ازم خواست اینارو بخرم برات نمی‌دونستم چی دوست داری.

خوابم پریده بود و با ذوق گفتم

- بازم ممنونم ازتون

نایلون رو گرفتم و اول سراغ پفک رفتم.

نگاهی به بهرام انداختم در حالی که با آذرخش جابه جا شده بود انرژی‌زایی سر می‌کشید.

شونه ای بالا انداختم که چشمم به آذرخش افتاد.

در حالی که قصد داشت دنده رو عوض کنه گفت

- کافیه اینقدر هله‌هوله نخورید دل درد می‌گیرید

بهرام قهقهه‌ای زد و گفت

- چشم بابا بزرگ

آذرخش نوچی کرد و چیزی نگفت

باز هم نگرانی به سراغم اومد با جاده خیره شدم واقعا کجا می‌رفتیم، سرنوشتمون چی بود؟

- آقا بهرام و آذرخش خان باید چیزی رو بگم

- بگو گوش می‌دیم

با این حرف آذرخش به حرف اومدم

- باید بگم اونروز که توی حیاط از هوش رفتم درست نزدیک باغچه چیزی دیدم

بهرام توی جاش صاف نشست، با چشمایی که توشون کنجکاوی موج میزد برگشت سمتم

- خب بگو دختر

- اون روز تو حیاط یه حلقه آتشین دیدم انگار دروازه‌ای به اون طرف بود.

- دیگه چی؟

- اون طرف دروازه یه زن بود داشت صدام میزد. لباساش عجیب بود قرمز رنگ بود از بالا تنگ و از کمر به پایین خیلی بلند بود و پایین دامن لباسش رو آتش گرفته بود.

(آذرخش)

حرف‌های آهو داشت کم‌کم اعصابم رو متشنج می‌کرد.

آخه یعنی چی؟ اینجا چخبر بود، داشت چه اتفاقی می‌افتاد.

فرمون ماشین رو توی دستم فشردم.

بهرام دوباره سوال پرسید

- دیگه چی آهو؟

کمی مِن‌مِن کرد و بعد گفت

- یه بار هم وقتی از آبشار بر می‌گشتم حس کرد کسی تعقیبم میکنه.

با این حرفش تک خندی کردم که بهرام نگاهم کرد. از چشماش می‌شد فهمید که تا ته خط رفته و فهمیده من در تعقیبش بودم.

بهرام و آهو سرگرم گفت‌و گو شدن اما من تصمیم گرفتم از الان به بعد به خودم بیام وقتش بود خود واقعیم رو بپذیرم. گرگم زوزه ای کشید انگار می‌دونست مسیرمون هموار نیست.

باید دیگه مثل یه رهبر برخورد می‌کردم این‌طور که مشخص بود عده‌ی زیادی مازندران منتظرتون بودن.

دیگه صدایی از اون دوتا نمی‌اومد.

نگاهی بهشون انداختم. آهو به خواب رفته بود و بهرام هم سرش تو گوشیش بود.

- بهرام

- هوم

- هوم و زهرمار، من از این به بعد آلفای گروه میشم البته تا زمان اتمام این ماجراها.

با این حرفم سریع سرشو آورد بالا که فکر کنم گردنش گرفت.

- می‌خوای اسکلم کنی اذرخش؟

نگاهی بهش انداختم

- بنظرت شوخی می‌کنم؟

- وای پسر این بهترین خبر عمرم بود.

خندیدم و سوالی به ذهنم رسید

- بهرام مگه گله آلفا نداره؟

با این حرفم بهرام پکر شد

- خب آلفای گله ما توسط جادوی سیاه تسخیر شد و بعد از چند ماه از دنیا رفت. طبق وصیتش آلفایی خارج از مرز دنیامون وجود داشت که باید دنبالش می‌گشتیم. اون آلفا تو بودی آذرخش.

تعجب کردم به قول معروف هر بار از این باغ بری می‌رسد و منو شگف زده می‌کرد.

با رسیدن به مازندران بهرام پشت فرمون نشست. هر چی نباشه اون مسیر رفتن به عمارت گرگ رو بلد بود.

این اسمی بود که بهرام موقعی که داشت تلفنی حرف می‌زد گفت.

آهو هم بیدار شده بود و با شوق داشت منظره هارو نگاه می‌کرد.

اما من ذهنم درگیر نشون روی گردنش آهو، اتفاقات اون شب و گاز گرفتنش و همه اتفاقات بود و گرگم انگار راضی بود خوشحالیش و کشش گرگم رو به آهو حس می‌کردم.

(آهو)

به منظره بیرون نگاه می‌کردم گمونم داشتیم به مقصد نزدیک می‌شدیم.

همه اتفاقات رو برای بهرام گفتم و امیدوارم هیچ چیز بدتر از اینا رخ نده.

جلو در بزرگ خونه ویلایی نگه داشتیم.

یه خونه ویلایی درست وسط جنگل،درخت‌ها بلند و پوشش گیاهی اونقدر بود که مانع از دیدن این عمارت می‌شد.
هرچند اینکه بین جنگل بود بی تاثیر نبود.

روبه‌رومون یه در بزرگ و دودی رنگ و ساده وجود داشت که مانع از دیدن اون‌طرف خونه می‌شد.

همگی پیاده شدیم، بهرام آیفون رو زد.

صدایی خش دار اما زنونه به گوش رسید.

- کیه؟

بهرام جواب داد

- کلمه رمز

با این حرف در باز شد و هر سه وارد شدیم

گمونم کلمه رمز همون رمز ورود بود.

بهرام جلو تر دوید و رو به ما با شوق گفت

- به عمارت گرگ خوش اومدین

با این حرف بهرام موهای تنم سیخ شد. اسمش فریاد می‌زد چه موجوداتی این جا زندگی می‌کنن. حماقت کردم اومدم اما دیگه راه برگشت نبود.

خودم رو به آذرخش خان نزدیک کردم که از بالا زیر چشمی بهم نگاه و به راهش ادامه داد.

از مسیر سنگفرش شده به سمت در ورودی رفتیم.

نگاهی اطراف انداختم چند تا ماشین آخرین مدل هم توی حیاط بود. گلای رز سرخ اطراف رو خیلی زیبا کرده بودن.

به در سالن رسیدیم بهرام در رو باز کرد و کنار ایستاد با دست اشاره کرد وارد شیم. اول من عصا زنون و بعد آذرخش و بهرام وارد شدن.

داخل تعدادی دختر و پسر روی مبل ها نشسته بودن و با ورودمون بهمون چشم دوختن.

احساس معذب بودن داشتم حس می‌کردم اینجا اضافی هستم.منه انسان میون این گرگ زاده ها چیکار می‌کردم؟

- سلام بچه ها

با این حرف بهرام همشون بلند شدن و خیلی زود خودشون رو به آذرخش رسوندن. آذرخش درست مثل سلبریتی ها بینشون گم شد.

کمی از جمعشون فاصله گرفتمو گوشه ای ایستادم. خجالت می‌کشیدم از اینکه اینجام از الان دلم برای خونمون تنگ شده بود. نگاهی به لباسام انداختم هنوز همون لباسای محلی بوداما لباسای اون دخترا خیلی قشنگ بود کردم. خیلی دلم می‌خواست اینجور لباس بپوشم ببینم چه شکلی می‌شم.

سرم رو از این فکرهای مسخره دور کردم.

چند دقیقه بعد با صدای دختری سرمو آوردم بالا

- سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

- سلام ممنونم

با دست اشاره به جلو کرد

- از این طرف گلم

نگاهم رو به سالن انداختم آذرخش و بهرام همراه باقی اعضای خونه روی مبلمان نشسته بودن و داشتن صحبت می‌کردن.

صدای دختر مانع شد متوجه بشم موضوع حرفشون چیه

- بریم گلم؟

همراهش راه افتادم به سختی با عصا از پله‌ها بالا رفتم.

روبه روی اتاقی ایستاد و درش رو باز کرد.

- این هم اتاقت عزیزم

داخل شدم

- خیلی ازتون ممنونم

در حالی که توی چهارچوب در ایستاده بود گفت

- من می‌رم گلم، استراحت کن تو راه بودی حتما خسته‌ای

از اتاق خارج شد. من خسته بودم اما بیشتر یه حمام می‌تونست حالمو خوب کنه ولی نه لباس همراهم بود نه اینکه می‌تونستم با این پا حمام برم.

سمت تخت سفید رنگ داخل اتاق رفتم. روی تخت نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. از در که وارد می‌شدی روبه‌روی در یه کنسول بود و کنار در کمد دیواری برای لباس ها و تخت خواب کنار پنجره. در تم اتاق بیشتر از رنگ سفید استفاده شده بود.

یه در کوچیک هم بود که احتمالا دستشویی و حمام داخلش قرار داشت. خیلی دلم می‌خواست کمد و حمام رو نگاه بندازم اما خب شدیدا به خواب احتیاج داشتم.

عصا رو به دیوار پشت تخت تکیه دادم بعد آروم پاهام رو روی تخت آوردم. شالم رو در آوردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم، نفهمیدم کی خواب چشمام رو ربود.

توی عالم خواب بودم، انگار تو این خونه حضور داشتم همه جا با خون نوشته شده " پیدات می‌کنم" از راه پله ای پایین رفتم اما انگار نامتناهی بود.

همینطور سرگردون بودم که ناگهان زیر پام خالی شد و چشمام رو سریع باز کردم.

نگاهی به اطرافم کردم چندتا دختر اطرافم بودند و کنجکاو نگاهم می‌کردند. دستام رو دوطرفم گذاشتم و نیم خیز شدم، خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- واو تو نشان داری

با حرف دختری که چشمان عجیب دو رنگ داشت نگاهی بهش کردم

کم‌کم شروع کردن به حرف زدن

- واییی دختر تو ملکه ای؟

داشتم گیج می‌شدم نشان چی کشک چی

اینقدر حرف زدن که دیگه نمی‌شد تشخیص داد چی میگن

داد زدم

- لطفا تمومش کنین

با اتمام حرفم در اتاق باز شد و دختری که اتاق رو نشونم داده بود وارد شد.

- سارا، تارا، یاسمن اینجا چیکار می‌کنید؟ برید پایین مهمونمون خسته است.

هر چهار نفرشون با سری به زیر افتاده پشت سر هم خارج شدن.

- واقعا ازت عذر می‌خوام، این سه تا تو این عمارت مثل زلزله هستند.

لبخندی زدم

- مشکلی نیست

- خب آهو جان من همتا هستم.

اون سه نفر هم باید بگم اونی که چشمای دورنگ داشت یاسمن و اون دوتایی هم که شبیه به هم بودند سارا و تارا دوقلوهای همسان عمارت هستند.

ذوق زده شده بودم

- خیلی خوشبختم

باهاش دست دادم و گفتم

- ببخشید لباس هست من یه دوش بگیرم؟

- اوه بله گلم اول یه نایلون بکش به گچ پات بعد برو حمام دوم اینکه داخل کمد برات لباس هست و سوم تنهایی نمی‌تونی با این پا بری، پس من کمکت می‌کنم.

و همینطور هم شد همتا کمکم کرد تا دوش بگیرم.

تو حمام برام گفت که بیست و دو سالشه، یاسمن نوزده و دوقلوها هم بیست سال دارن.

حس می‌کردم کم کم دارم با همه اخت می‌گیرم. ذهنم از کابوس عجیب دور شد و خوشحالی کاذبی جاشو گرفت.

به کمک همتا دوش گرفتم و بعد از اون خواب چشمانم رو ربود.

با شنیدن سر و صدایی از طبقه پایین از خواب نازم بیدار شدم.

گیج به اطراف نگاه کردم، کمی بعد همه چیز یادم اومد.

شالم رو از کنارم برداشتم و روی سرم مرتب کردم، البته این لباس هارو همتا از تارا برام گرفت.

چشم چرخوندم و دنبال عصا گشتم، کنار تخت پیداش کردم.

به کمک عصا از جا بلند شدم و آروم آروم خودم رو به در رسوندم، از اتاق بیرون زدم.

به سمت راه پله رفتم.

داشتم پله هارو نگاه می‌کردم که نیوفتم اما با شنیدن صدای آذرخش خان سرم رو بالا آوردم و باهاش چشم تو چشم شدم.

- مگه دیوونه‌ای دختر، یه وقت می‌اوفتی.

سرم رو تکون دادم و گفتم

- نه، هواسم بود.

خندید و گفت

- بله، از اینکه من رو ندیدی مشخص بود.

بعد از حرفش دو پله باقی مونده رو بالا اومد.

دستم رو گرفت و به کمکش به طبقه پایین رسیدم.

هر چند خیلی خجالت کشیدم اما من فقط می‌تونستم به اون اعتماد کنم.

با رسیدن به سالن آذرخش با خداحافظی کوتاهی از در بیرون زد و به من تاکید کرد روی مبل بنشینم اما سروصدایی که از آشپزخونه می‌اومد مانع شد که به سمت نشیمن برم پس مسیرم رو به سمت آشپزخونه ادامه دادم.

همین که تو چهارچوب آشپزخونه قرار گرفتم چشمم به سه پسر افتاد که به معنای واقعی آشپزخونه رو ترکونده بودند.

همچنان با هم گلاویز بودند که چشم یکیشون بهم افتاد و ساکت شد. اون دونفر هم به پیروی از اون بهم خیره و سکوت کردند.

پسری که کلاه آشپزی روی سرش بود، مثل پیر زنها پشت دستش زد و گفت

- یا امام حسین گمونم یه فرشته سقوط کرده

با حرفش گیج به اطراف نگاه کردم تا منظورش رو بفهمم

پسر دیگه ای که ماهیتابه رو نگه داشته بود پس گردنی بهش زد و گفت

- نه داداش چرا چرت میگی گمونم خونه رو اشتباه اومدیم.

اما اون یکی خودش رو جمع کرد و درحالی که چاقوی توی دستش رو تکون می‌داد گفت

- کم زر بزنین، همراه آلفا آذرخش اومده.

همین حرفش کافی بود که باز دهن اون دوتا مثل غار علی‌صدر باز بشه.

با شنیدن صدای پا از پشت سرم برگشتم گه بهرام رو دیدم از در فاصله گرفتم

- بسه، یه امروز قرار بود به ما شام بدین ببینین چیکار کردین، آهو تو هم برو تو سالن دخترها هم الان میان اینجا نایست، خسته میشی.

لبخندی به به‌بهرام زدم و با تشکری به سمت کاناپه روبه‌روی تلوزیون رفتم.

نیم ساعتی گذشته بود که سر و کله دخترها پیدا شد. کمی از حضور در جمعشون خجالت می‌کشیدم.

یکساعتی خودم رو با کانال های تلوزیون مشغول کردم.

غرق در فیلمی که پخش می‌شد بودم که با پیچیدن صدای هیاهو توی خونه پشت سرم رو نگاه کردم.

دخترها با سروصدا و خنده های بلند چیزی از دویدن و برنده شدن می‌گفتند.

لبخندی بهشون زدم که کم‌کم توجهشون بهم جلب شد و سمت من اومدن.

کنارم ایستادن و شروع کردن باهم حرف زدن.

با اومدن صدای همتا همه ساکت شدن

- برید لباساشون رو عوض کنید، وقت زیادِ تا با آهو بگذرونید.

با این حرف همه به سمت اتاقشون دویدند و همتا هم به سمت آشپزخونه رفت.

- برم یه سر به پسرها بزنم وگرنه خونه تو آخر شب رو هوا رفته

در حالی که غر می‌زد ازم دور شد و من دوباره تنها شدم که اینبار در سالن باز شد و آذرخش وارد شد.

مشخص بود خیلی خسته است قطرات ریز عرق روی صورتش می‌غلطید.

با شنیدن صدای سلام من سرش رو بالا آورد و چشمانی که خستگی رو فریاد می‌زد لبخندی تحویلم داد.

- سلام آهو خانم، خوبی؟

روبه‌رویم قرار گرفت.

به چشمانش خیره شدم

- بله ممنونم

دستانش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای فرو برد و با چشمکی ازم دور شد و من شکه به جای خالیش زل زدم، الان آذرخش خان چشمک زد؟ اون هم به من؟

(آذرخش)

از خونه بیرون زدم و شیف دادم.

نگاهم رو به انبوه جنگل دادم و شروع به دویدن کردم.

ذهنم فقط سمت آهو می‌رفت دخترکی که بعد از شب برای گرگم عزیز شده.

من آدمی که فقط درگیر کار بودم حالا از همه چیز جدا شدم و دست و دلم برای دخترک روستایی لرزیده.

نسیم خنکی وزید و بین موهام حرکت کرد.

این احساسات رو هیچوقت تجربه نکردم بودم و حالا دقیقا تو قسمت ناشناخته زندگیم قرار گرفتم.

کمی اطراف دویدم و بعد به خونه برگشتم.

با چشم دنبال آهو گشتم که روی مبل پیداش کردم.

نگاهم کرد و بهش لبخند زدم.

احوالاتش خوب بود و این گرگم رو آروم کرد هر چند نمی‌تونم احساس و کشش گرگم دو به آهو نادیده بگیرم اما دوری از آهو درست ترین کار تو این زمان می‌تونه باشه.

دستانم رو توی جیبم فرو بردم و ناخداگاه همراه یا لبخندم، چشمکی بهش زدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

یک لحظه روی پله مکث کردم و به خودم اومدم، این من بودم که چشمک زدم؟ اون هم مردی مثل من؟ انگار کم کم دارم با بعد دیگه‌ای از خودم آشنا می‌شم، هیچوقت جز مادرم، زنی رو کنار خودم نداشتم، ارتباط من همیشه به کار خطم می‌شد.

بوی عرق آزارم می‌داد پس تصمیم گرفتم دوش بگیرم و بعد برم ببینم پسرا چی پختن.

وارد اتاق شدم و لباسام رو از تنم خارج کردم، توی سبد انداختم. به سمت حمام رفتم که ناگهان در اتاق باز شد.

(امریکو)

چند روز پیش با شهرام صحبت کردم قاچاقچی عتیقه و اشیای باستانی بود هر چند زیادی دندون‌گرد بود، اما من هم امریکو فرهمند هستم.

با روشن شدن هوا با چند تا جیپ و یه تیم قاچاق عتیقه که کار باستان شناسی انجام می‌دادند به سمت چند نقطه‌ای که محل هدف بود راه افتادیم.

باید کارمون بی‌سر و صدا انجام می‌شد وگرنه پای پلیس و دولت به این منطقه باز می‌شد کم چیزی نبود، بحث پیدا کردن یک موجود فراطبیعی بود هرچند انسانها به ما باور ندارند اما ما بین اونها زندگی می‌کنیم. به شهرام هم نگفته بودیم هدف چیه، اون فقط کار حفاری رو انجام می‌ده و پولش رو می‌گیره و می‌ره ولی اگر بخواهد موی دماغ بشه سرش روی سینه اش میاد.

افراد گله سر دوراهی تقسیم شدند و هر کدوم یه مقصدی که از قبل مشخص شده بود به راه افتادند.

با پیدا کردن نیان خیلی چیز ها تغییر می‌کنه.

با تماسی که با تیم‌ها گرفتم خبر از استقرارشون و اماده‌سازی وسیله‌ها رسید.

هر چند من باید برمی‌گشتم امشب هوراد فرمانده خوناشام‌ها مهمونی برگزار کرده بود.

هوراد شخصیت عو☺ضی و کثیفی داشت توی انجمن همه می‌دونستن چه ذات پلیدی داره و زیاد باهاش بحث نمی‌کردند، کینه کردن هوراد هیچوقت به خیر تموم نمیشه، تا زهرش رو نریزه دست از سرت بر نخواهد برداشت برای همین اکثر قلمروها با هوراد متحد هستن.

با لیزا تماس گرفتم تا حاظر بشه امشب همراهم به مهمونی هوراد بیاد.

هرچند بوی تن ما گرگینه‌ها آزارشون می‌داد اما اتحاد قلمروها شرط اول انجمن بوده و هست برای همین هوراد نمی‌تونه گله مارو دعوت نکنه.

(امریکو)

تیم‌ها مستقر شدن و من همراه با محمد به سمت ویلا برگشتم.

از جیپ پیاده شدم و به سمت ورودی پا تند کردم.

تا ویلای هوراد راه زیادی بود و باید سریع حرکت می‌کردیم.

همه جا تو سکوت غرق شده بود. از راه‌پله بالا رفتم ووارد اتاقم شدم.

وقت نبود بخوام دوش بگیرم، پس لباس هام رو با کت‌شلواری تعویض کردم و به سالن برگشتم. خبری از لیزا نبود، موبایلم رو از جیبم خارج کردم تا شماره‌اش رو بگیرم اما با طنین افتادن صدای کفش های زنونه‌ای سرم به سمت صدا برگشت.

لیزا با آرامش و لوندی که حتی موقع قتل هم داشت از تاریکی آشپزخونه خارج شد. لباس مشکی تنش واقعا برازنده زن با سیاستی مثل اون بود.

جام توی دستش رو چرخوند و گفت

- اوه امریکو یه گیلاس هم برای تو بریزم؟

به سمت در خروجی برگشتم و درحالی که قدم های بزرگی برمی‌داشتم گفتم

- نه، بزار وقت دیگه باید بریم.

از در خارج شدم و لیزا هک کمی بعد از من کنار ماشینی که محمد راننده‌اش بود حاضر شد.

یکساعتی در مسیر سنگلاخی جنگل حرکت کردیم تا به ویلای هوراد رسیدیم.

هرچند ما با ماشین اومده بودیم اما دروازه هایی که تلپورت می‌کردن، به ندرت به چشم می‌خورد.

دروازه هارو پری‌ها می‌ساختن و میهمانان هوراد ازش رد شده و به اینجا می‌اومدن، این یه قانون بود پری ها برای هر میهمانی وظیفه این کار رو داشتند.

از ماشین پیاده شدم و لیزا کنارم قرار گرفت و دستش رو در دستم قرار داد.

نگاهم رو بین افرادی که به سمت ساختمون می‌رفتند چرخوندم و فرد آشنایی به چشمم اومد.

(آذرخش)

مدتی از اومدنمون گذشته بود و آهو اصرار داشت که گچ پاش رو باز کنه و البته همین کار رو هم کرد.

دخترک کله شق وقتی با پسرا به سمت جنگل رفتیم، با دخترا به شهر رفت و وقتی برگشتم، با آهویی مواجه شدم که دست به کمر جلوم ایستاده بود.

خواستم چیزی بگم که پاش رو بالا آورد وگفت

- بفرما آذرخش خان، میگم خوبه یعنی خوبه دیگه!

یک تای ابروم روبالا انداختم.

شروع به قدم رو رفتن مثل سربازها کرد و ادامه داد

- عا ببین سالمه، سالمه پام هرچند خیلی یهویی خوب شد، حالا بگو کی بریم خونمون؟

دستم رو بین موهام فرو بردم. چه جوابی باید بهش می‌دادم؟

- خداروشکر که حالت خوبه، دنبالم بیا باید باهم صحبت کنیم.

بعد از اتمام حرفم به سمت اتاقم حرکت کردم.

با ورودم، آهو هم داخل شد و در رو بست.

به سمت تراس رفتم و گفتم

- باید بدونی فقط برای پای تو به اینجا نیومدیم، چیزهای زیادی هست و اتفاقات زیادی در حال رخ دادن هستن فقط بدون ما احساس می‌کنیم تو یه ارتباطی با وقایع خواهی داشت برای محافظت از خودت فعلا نباید برگردی.

آهو صامت در حالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد سرش رو بالا آورد.

- راستش بهت حق می‌دم، خودم هم می‌ترسم اما دلم برای خونه تنگ شده از طرفی خوب شدن زود هنگام پام بیشتر من رو می‌ترسونه.

خواستم جواب آهو رو بدم که در اتاق توسط بهرام باز شد.

گلویی به نمایش صاف کرد و داخل شد

- با اجازه آذرخش

سری برای بهرام تکون دادم و ادامه داد.

- بزار برات بگم خوب گوش کن، وقتی گرگ آذرخش تورو نشان زد هرچند که نشان ناقصه، اما کمی از زهرش وارد بدنت شده تا ازت محافظت کنه علت بهبود سریع پای تو اینه.

نگاهم به آهو افتاد، گونه‌هایش قرمز شد و اهانی زمزمه کرد خجالت اصلا به روحیه فضول این دختر نمی‌اومد بر عکس فکر می‌کردی دختر سرکشی باید باشه.

بعد از اینکه بهرام این‌هارو برای آهو توضیح داد هر سه از اتاق خارج شدیم.

صدای خنده دخترا از آشپزخونه به گوش می‌رسید و پسرا هم سرگرم PS5 بودن که حامد دیروز خریده بود.

روحیه‌اشون من رو یاد شایان می‌انداخت، خیلی وقت بود باهاش تماس نگرفته بودم.

کنار بقیه نشستیم و آهو هم به سمت آشپزخونه رفت.

با زنگ خوردن گوشی حامد، سبحان از موقعیت استفاده و بالاخره یک گل زد اما همینکه دهن باز کرد تا برای حامد کری بخونه دست حامد بود که دهن سبحان رو گرفت.

مکالمه‌اش فقط به سلام، چشم، حتما و خداحافظی خلاصه شد.

همین‌که تماس قطع شد داد سبحان در اومد

- آی ننه، بیا پسره شاخ شمشادت رو داشتن خفه می‌کردن، چشم نداشتن ببینن آقای گل شدم ...

همینطور داشت اراجیف ردیف می‌کرد که حامد داد زد

- یه لحظه خفه شو جون همون ننت، حرف مهمی دارم.

سبحان مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و ایشی گفت.

دلم می‌خواست به چهره‌اش که سعی داشت ادای دخترهارو در بیاره بخندم. من کنار این بچه‌ها پیر نمی‌شدم.

نگاهم رو به حامد دادم

- بگو ببینم باز چه خبر شده!

دسته پلی رو روی میز گذاشت و گفت

- هوراد بود، مثل اینکه مهمونی سالانه رو ایندفعه هوراد برگذار می‌کنه. آلفاآذرخش رو هم دعوت کرده، خبرها زود بین قلمروها پیچیده.

سری تکون دادم هرچند نمی‌دونستم مناسبت این مهمانی چیه.

- هوراد کیه و به چه مناسبت میمانی برگذار می‌شه؟

بهرام خودش رو جلو کشید و گفت

- هوراد آلفای خوناشام‌های ایران و یه بدذات واقعیه، درست مثل یک روباه مکار و مثل یک گرگ حریصه قدرت بوده و هست. این مهمانی هم در روز اتحاد قلمرو ها برگذار می‌شه و نمایندگانی از هر گونه در اون شرکت می‌کنند. عجیبه اینبار اون عهده دار جشن شده، چون کم پیش میاد اصلا در اون شرکت کنه.

سری تکون دادم و در ادامه حرف هاشون فهمیدم مهمونی امشبه و من باید یه پارتنر هم داشته‌باشم.

هرچند تمایلی به رفتن به این جشن نداشتم اما بچه‌ها این جشن رو به منزله معرفی من به قلمروهای دیگه تلقی کردن.

ساعت نزدیک شش عصر بود که همراه آهو، سبحان و وحید به سمت ویلای هوراد راه افتادیم.

(آهو)

بعد چند روز از اومدنمون با پسرهای خونه هم آشنا شدم، حامد، سبحان، وحید و مهراد.

هرچند تا الان مهراد رو ندیده‌بودم و فقط از زبون بچه ها اسمش رو شنیده‌بودم.

حامد و وحید دو برادر بودند. حامد وکیل بود و وحید هم ترک تحصیل کرده و یه اتوگالری توی تهران داشت.
سبحان هم مربی بوکس بود هرچند به اخلاق شوخش نمی‌خورد و با همتا خواهر برادر بودند.

مهراد هم اینجور که می‌گفتن شرکت صادرات و واردات دارو داشت.

پسرای خوبی بودند و کنارشون همیشه لبخند بود که به لبم می‌اومد.

دو هفته‌ای از اومدنمون گذشته بود و احساس می‌کردم پام خوب شده و خبری از اون شکستگی نیست. برخلاف اصرارهای من آذرخش راضی نشد که من رو به شهر ببره

و در آخر همراه همتا و تارا به شهر رفتم و گچ پام رو باز کردم.

این سرعت برای خوب شدن یک شکستگی برام عجیب بود.

هرچند بهرام برام توضیح داد اما دنیا واقعا جای عجیبیه و من هنوز در ذهنم متعجب بودم.

تو اتاق کنار دخترها نشسته بودیم، از شیطنت‌های دانشگاهشون برام می‌گفتند که در اتاق زده شد و بعد سبحان سرش رو داخل آورد.

- آهو خانم آماده شو که باس بری مهمونی

با این حرفش جیغ دخترا بلند شد و به جنب‌وجوش افتادند.

هرکدوم سرگرم یه کاری شدن و و همتا با یه ماکسی بلند قرمز جلوم ضاهر شد.

- پاشو بپوش ببینم تو تنت چطوره

همینکه این حرف از همتا زده شد سبحان خودش رو میون حرف انداخت

- آره زود...

با خوردن متکا به صورتش و جیغ همتا، سبحان با خنده فلنگ رو بست.

بعد یک‌ساعت حاضر و آماده وسط اتاق ایستادم.

که تارا هم یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند جلوی پام گذاشت.

- بپوش تا استایلت تکمیل بشه پرنسس، خیلی خوشگل شدی دختر.

تک‌تکشون حرف تارا رو با ذوق تایید کردند.

بار اولم بود همچین لباسی می‌پوشیدم و راه رفتن با این کفش‌ها برام سخت بود.

تو آیینه قدی اتاق خودم رو از نظر گذروندم.

ماکسی تا سر زانوم تنگ و بعد کلوش میشد و مدل ماهی بود.

موهام رو آزادانه روی شونه‌های لختم رها کرده بودند و آرایشم با وجود رژ قرمز، غلیظ به نظر می‌اومد.

با فریاد آذرخش از طبقه پایین، سریع شال و مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو روی شونه‌ام انداختم.

از پله ها پایین رفتم. نگاهم به آذرخش افتاد که کنار در خروجی ایستاده بود کت‌و شلوار مشکی رنگش به زیبایی تو تنش نشسته بود و اون کراوات قرمز رنگ، استایلش رو با من ست می‌کرد.

در حالی که به سختی راه می‌رفتم بهش نزدیک شدم.

دستم رو به بازوش زدم تا متوجه اومدن من بشه و وقتی برگشت چشمش برق زد و انگار توی چشمان قهوه‌ای رنگش گرگی ظاهر شد.

- عالی شدی آهو خانم

لبخندی زدم و تشکر کردم.

همراه سبحان و وحید به سمت مهمونی راه افتادیم.

بعد از مدتی به محل برگذاری جشن رسیدیم اما انگار وارد جهان دیگری شده بودم.

آذرخش هم مثل من بار اولش بود اما خیلی خنثی رفتار می‌کرد.

دستم رو دور بازوش انداختم تا راحت مسیر سنگلاخی رو طی کنم.

نگاهم به هاله‌های صورتی کمرنگی بود که موجودات مختلف ازشون عبور می‌کردن.

روی زمین پر شده بود از اکلیل‌هایی که انگار هولوگرامی بودن.

همه چیز زیادی رویایی به نظر می‌رسید.

با قرار گرفتن گلی روی موهام توجه‌ام به موجود کوچکی جلب شد که نزدیک صورتم پرواز می‌کرد.

- سلام خوش‌اومدین بانو

اینقدر زیبا بود که بهش لبخندی زدم و تشکری کردم.

بعد از اون پرواز کرد و کنار یکی از همون هاله‌ها قرار گرفت. دستی به گلی که روی گوشم گذاشته بود کشیدم بوی خیلی خوبی داشت.

امریکو)

نگاهم میخ آذرخش شایگان شد، مردی که اولین بار در شرکت پدرم باهاش ملاقات کردم، اما اون اینجا چه می‌کرد؟.

به دختری که با مانتو شیری رنگ کنارش قدم برمی‌داشت چشم دوختم با اینکه کفش‌های پاشنه بلندی پوشیده بود اما باز هم اختلاف قدی آشکاری

با شایگان داشت.

بعد از اونها وارد سالن بزرگ ویلا شدم. همه جا پر از دود و رقص نورهایی بود که چشمانم رو آزار می‌داد.

به سمت میزی که کمی از این معرکه دور بود رفتم و نشستم. لیزا کنارم و پاشا و محمد هم پشت سرم قرار گرفتند.

هرچند دوست داشتم افراد خودم از برزیل اینجا کنارم بودن اما من نیاز به افراد ایرانی توی گله داشتم، چون اونها اینجا توانمند تر هستند برعکس مردان خارجی گله خودم.

نگاهم به دختر ریز نقشی افتاد که سینی گیلاس هارو بین میهمان ها پخش می‌کرد.

با دست بهش اشاره کردم که به سمت میز ما اومد.

جامی که از مایع سرخ‌رنگ پر بود رو تکونی دادم و بعد یک نفس سر کشیدم.

چشمان قهوه‌ای دخترک درشت شد.

پوزخندی زدم، مشخص بود تازه‌کاره وگرنه این کار من عادی بود.

بعد از رفتن دخترک لیزا هم از جاش بلند شد وبه جمع زن‌هایی که دور میز بار جمع شده بودند پیوست و شات های پر از مشروبشون رو بهم کوبیدند و سر خوش ازش نوشیدند.

چند دقیقه بعد هوراد از راه پله پایین اومد و همین که چشمش به من افتاد، قدم پیش گذاشت و به گرمی دستم رو فشرد.

- خوشحالم می‌بینمت پسر، از خودتون پذیرایی کنین.

پس از حرفش چشمکی زد و دندون نیش سفیدش نمایان شد. کاملا مشخص بود طبقه بالا خونه چه بساطی راه‌انداخته.

- شایگان اینجا چیکار می‌کنه؟

انگار متوجه منظورم نشد که گیج پرسید

- شایگان کدوم خریه؟

با سر به سمت شایگان اشاره کردم.

نگاه هوراد به این طرف منعطف شد.

- اوه پسر، اون آلفای جدید گرگینه‌های ایرانه، به احتمال زیاد اون دختر هم باید جفتش باشه، در جریانی که گرگینه‌ها آتیششون تنده.

بعد از این حرفش قهقه بلندی کرد که سرش به عقب متمایل شد.

سری برای هوراد تکون دادم و باز به شایگان نگاه کردم.

همراهانش هم کنارش نشسته بودند و گرم حرف زدن و گاهی خنده بودند.

داستان داشت جالب می‌شد. شریکی که خودش یک آلفا بود. انگار زندگی پدرم با گرگینه ها رقم خورده بود هرچند خودش انسان بود، اما مادر آلفای گله غربی بود بعد از به دنیا اومدنم وقتی فهمید من هم مثل خودش هستم از پدرم جدا شد و به برزیل برگشت و چندسالی هست که من رو جانشین خودش اعلام کرده و به همراه دوستانش به سفر و تفریح می‌ره.

کم‌کم سالن شلوغ شد و بعد هوراد سمت دی‌جی رفت و میکروفون رو ازش گرفت.

- خب‌خب یه مهمون ویژه داریم که باید بهتون معرفیش کنم، جناب شایگان آلفای جدید گرگینه‌های ایران.

شایگان از جا بلند شد و با سر از هوراد تشکر کرد.

حاضرین یکی‌یکی جلو می‌رفتن و به شایگان تبریک می‌گفتن.

کم‌کم جو خوابید و باز همه سرگرم خودشون شدن.

لیزا هم باز روی استیج مشغول رقص بود.

نگاهم به قسمتی از سالن افتاد که خوناشام‌ها اشغال کرده بودند و به دور از گرگینه‌ها با شات‌هایی که از خون پر شده بود به عیش و نوش می‌پرداختند. اونها از ما گرگینه‌ها متنفر بودند.

نیمه های شب مهمونی کم‌کم رو به اتمام رفت و اولین گروهی که برگشتند، کوتوله‌ها بودند. موجودات منزوی که با هیچ گروهی تعامل نداشتند و به دزدی معروف بودند.

پری‌ها درحالی که گردی رو فوت می‌کردند هاله‌ای رو ایجاد و کوتوله‌ها ازش رد شدند.

به همین روال سالن کم‌کم خلوت شد و من هم بی توجه به هوراد که خودش رو با دختری سرگرم کرده بود، همراه لیزا از ویلا خارج شدیم.

چشمم به آئودی مشکی افتاد که شایگان و مرد دیگری کنارش ایستاده بودند.

جلو رفتم و صداش زدم.

- جناب شایگان؟

با شنیدن صدام به عقب برگشت قدمی جلو گذاشت و دستش رو سمتم دراز کرد.

- سلام آقای فرهمند

دستش رو فشردم

- جالبه که اینجا می‌بینمت

لبخندی زد که لبهاش کمی کش اومد

- برای من هم دیدن شما جالب بود

خواستم حرفی بزنم که صدای دخترونه‌ای باز به گوش رسید.

- حالم از این کفش‌های مسخره بهم می‌خوره فلج شدم.

هر دو به سمت صدا برگشتیم

همون دختر همراهش بود که کفش‌های مشکی پاشنه بلند رو دست گرفته بود وحالا دنباله لباسش روی زمین کشیده می‌شد، خرامان خرامان بهمون نزدیک می‌شد.

شایگان بی توجه به من به سمتش رفت.

من هم موندن رو جایز ندونستم و از جمعشون فاصله گرفتم و به سمت بنز سفید رنگی گه باهاش اومدیم رفتم.

(آهو)

از اول میهمانی کفش‌های لعنتی داشت پام رو آزار می‌داد اما جیکم در نیومد.

آذرخش چند باری از جاش بلند شد به سمت میز بار رفت اما من همونجا نشستم، یه ترسی ته دلم بود که بهم یادآور می‌کرد، اینجا هیچ آدمی جز من حضور نداره.

با قرار گرفتن یک جفت کفش مشکی مردانه سرم رو بالا آوردم و به تبعیت از آذرخش من هم بلند شدم.

مرد روبه‌رو خودش رو هوراد معرفی کرد

- سلام خیلی خوش اومدین، هوراد هستم خوشحالم که اومدین.

برعکس حرف‌های مؤدبانه‌اش، نگاهش زهرآگین بود.

آذرخش دستش رو فشرد و گفت

- همچنین جناب هوراد، شایگان هستم.

هوراد با نیشخند نگاهم کرد و گفت

- بانوی زیبا رو معرفی نمی‌کنین؟

در چند ثانیه آذرخش دستش رو پشت کمرم قرار داد

- همسرم هستن.

با این حرف آذرخش رسما کپ کردم وحید هم مثل سکته‌ای ها به آذرخش نگاه کرد.

در همین حین هوراد خم شد و پشت دستم رو بوسید.

- از دیدنتون خوشبختم.

به ممنون زیر لبی اکتفا کردم و بعد از رفتنش به وضوح روی صندلی رها شدم.

آذرخش هم دور شد و دوباره به سمت بار رفت.

می‌خواستم بپرسم چرا اینجور من‌رو معرفی کرد اما به بعد موکول کردم.

همین‌که آذرخش اومد و نشست هوراد اون رو به عنوان آلفای جدید معرفی کرد.

سبحان و وحید که از ذوق نیششون شل شده بود و در چند لحظه دورمون خیلی شلوغ شد.

هر کسی می‌رسید دستش رو می‌فشرد و ابراز خوشحالی و اتحاد می‌کرد.

مهمونی به همین روال کسل‌کننده‌اش به اتمام رسید.

من به همراه سبحان به سمت اتاق پرو رفتم تا شال و مانتوام رو بردارم.

بعد از پوشیدن مانتوم از اتاق بیرون زدم اما کفش انگشتانم رو داشت له می‌کرد پس طی یک حرکت مسخره رو از پام در آوردمشون.

- آخیش راحت شدم

سبحان نگاهم کرد و گفت

- چرا؟

کفش‌ها رو بالا آوردم و گفتم

- بخاطر اینها

سبحان بلند شروع به خندیدن کرد و من هم پشت چشمی نازک کردم و با قدم های سریع ازش دور شدم

خودش رو بهم رسوند و گفت

- خیلی خب بابا قهر نکن، یه خنده به ما نیومده

در حالی که بهش نگاه هم نمی‌کردم گفتم

- والا تو همیشه نیشت بازه

باز هم خندید و دیگه چیزی نگفت

اما من تا رسیدن به ماشین به جون کفش‌ها غر زدم.

از روی چمن هایی که دو طرف مسیر سنگفرشی بود به سمت آذرخش رفتم.

اما انگار اون هم از دیدن کفش ها توی دستم تعجب کرد که خودش رو بهم رسوند.

- مگه تو عقل نداری دختر، نمیگی یه وقت چیزی به پات میره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

- بیخیال حالا که نرفته

و بعد هم از کنارش رد شدم که پوف کلافه اش رو شنیدم همچنین صدای سبحان که می‌گفت

- خدا به دادت برسه داداش، یه گله گرگ رو رئیسی ولی زورت به این دیگه نمی‌رسه.

همین حرفش منو به فکر فرو برد، اون هم آلفا بود و هم خانزاده اما رفتار من در مقابلش واقعا زشت بود. باید حد خودم رو می‌دونستم من رعیت اون بودم حتی وقت که دستم دور بازوش حلقه بود.

(امریکو)

چند روز از مهمونی هوراد و استقرار بچه ها گذشته بود.

کیومرث یکی از افراد ایرانی تیم حفاری بود. با تماسی که باهاش داشتم، می‌گفت اطراف یک غار چند کتیبه که به زبان عجیبی نوشته شدن پیدا کردن که قدمتشون خیلی زیاد نیست برای نهایتا سی سال پیش باید باشن.

ازش خواسته بودم عکس اونهارو برام بفرسته و همینکار رو هم کرده بود.

به دو کتیبه که روی سنگ تراشیده شده بود خیره شدم.

تقوش دور سنگ روایت کننده یک داستان بود.

همون اتفاقات بیست و هشت سال پیش، رخ دادی که نیان رو اسیر کرد.

مادرم می‌گفت، نیان الهه عشق بود، عاشق یک انسان فانی شد و وقتی اون انسان مرد، عشق نیان هم همراهش دفن شد. نیان تمام قلمروهارو مسبب مرگ اون می‌دونست چون می‌خواست جادوی سیاه رو برای جاودان کردن اون اجرا کنه درست همون شبی که خودش اسیر شد جادو رو داشت انجام می‌داد، در اثر جادو نیروی کم شد و سرانجامش زندانی شدن و خواب ابدی شد.

قصه ها و روایت های قلمروها میگن نیروی نیان هنوز زنده‌است و در وجود یک انسان فانی به حیاتش ادامه میده اما همه اینها داستان‌هایی بود که افرادش می‌گفتن.

اما من به چیز دیگری ایمان دارم، نیان من رو فراخوند به اینجا پس حتما اتفاق بزرگی در راهه فقط باید پیداش کنم.

وقتی اولین بار تو بیداری رویای رو دیدم بهش دل بستم.

با بلند شدن صدای در از فکر بیرون اومدم.

- بیا داخل

در باز شد و یاشار وارد اتاق شد

- قربان، بچه‌ها مقبره‌ای پیدا کردند.

همین چند کلمه من رو به وجد آورد، سریع بلند شدم و کتم رو از روی مبل چنگ زدم

- سریع ماشین رو حاضر کن

انگار منتظر همین حرف بود. پاشا از اتاق بیرون زد، با برداشتن تلفن همراهم از راه‌پله سرازیر شدم و به چهره سوالی لیزا هم توجه‌ای نکردم

چند ساعتی بود که همراه پاشا از خونه خارج شده بودیم اما هنوز من رو به محل مورد نظر حتی نزدیک هم نکرده بود.

- داری با خودت چیکار میکنی پاشا، متوجهی که مسیر رو سه بار اشتباه رفتی؟

کلافه ماشین رو کنار جاده نگه داشت و پیاده شد.

انگار نفس کم آورده بود که نفس عمیقی کشید.

همراهش پیاده شدم و دستی به شونه‌اش زدم.

- صبح بهم خبر دادن همسرم باردار قربان، ناراحتم الان پیشش نیستم.

پوفی کشیدم و به حرکاتش نگاه کردم

دستانش رو توی جیبش فرو برده بود و با سری به زیر افتاده با سنگ زیر پاش بازی می‌کرد.

- مگه الان کجاست؟

کلافه تکیه ای به ماشین داد

- چند روز پیش دعوامون بالا گرفت، قهر کرد به خونه پدریش در اصفهان رفت.

کنارش به ماشین تکیه دادم

- پس یه توله گرگ تو راه داریم بهت تبریک میگم، خودت رو جمع کن پسر، من رو برسون و به اصفهان برو.

سرش رو بالا آورد و با نگاه عسلی رنگش تشکر رو فریاد زد.

با ذوق گفت

- دمت گرم رییس، بپر بالا

خنده‌ای به ذوقش زدم و کنارش جای گرفتم.

با تیکافی دوباره به راه افتاد.

تو کمتر از سی دقیقه من رو به منطقه حفاری رسوند و وارد جاده خاکی شد کنار کانکس بچه های حفاری نگه داشت.

- بفرما رییس.

دستی به شونه پهنش زدم و پیاده شدم.

پاشا با چشمان چراغونی دنده عقب گرفت و دور زد.

همراه با بوقی وارد جاده اصلی شد و از دیدم ناپدید شد.

خواستم وارد کانکس بشم که صدای کیومرث به گوشم رسید.

- خوش اومدید جناب فرهمند

به سمت کیومرث برگشتم

- ممنون، بهتره بریم کتیبه ها رو ببینم.

سری تکون داد وجلو تر حرکت کرد. با کمی پیاده روی به ورودی یک غار رسیدیم.

گیاهان خودرویی رشد کرده بودند و با دست کنار زد و گفت

- ملاحظه کنین، این رو امروز بچه‌ها پیدا کردن. اینجا منطقه عجیبیه قربان.

فقط سری براش تکون دادم و به نقوش کنده کاری شده خیره شدم.

اینها راهنمای ورود بود.

- کارتون دیگه تموم شده فردا با شهرام به ویلا بیایین. تا شب وسایلتون جمع شده باشه.

با اینکه نگاهش پر از تعجب بود فقط چشمی زمزمه کرد و برای ابلاغ حرفم به باقی اعظای تیم، از من دور شد.

دستی رو نوشته‌هایی که به زبان جادوی پری‌های دریای نوشته شده بود کشیدم.

(آذرخش)

شیفت دادم و به سمت جنگل دویدم هنوز آهو با استایل مهمونی جلوی چشمم بود. چطور یک نفر می‌تونست اینقدر جذاب باشه.

گرگم با فکر به آهو پنجه هاش رو بیشتر تو خاک فشرد و به سرعتش اضافه کرد. اون شیفته آهو بود و من سردرگم در میان این احساس تازه جوانه زده.

با قرار گرفتم گرگ خاکستری بهرام کنارم تصمیم گرفتم باهاش مسابقه بدم هرچند رسیدن بهرام به من دور از ذهن بود. من آلفای یگ گله کرگینه بودم و بهرام بتای گروه و دست راست من.

شاید اگر با بهرام و بقیه آشنا نمی‌شدم به دل جنگل‌های شمال می‌زدم و هرگز به خونه بر نمی‌گشتم، اما این بچه ها مسیر جدیدی برای زندگی عجیب من ساختند.

اینقدر دویدیم که نفهمیدم کی به منطقه ای خالی از درخت رسیدیم.

همه چیز عجیب بود. جای چرخ لاستیک‌های خودروها، تنه‌های کوتاه باقی مانده.

نگاهم رو به بهرام دوختم که به جایی خیره شده بود.

رد نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به بقایای یک چادر و چند جعبه افتاد.

بهرام عقب گرد کرد و گفت

- اینجا باشش تا برم با بچه بیاییم.

با حرفش از من دور و دورتر شد.

کمی اطراف رو گشتم اما هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

نیم ساعتی شده بود که سروکله‌ی بهرام و سبحان در حالی که سوار ۲۰۶ سبحان بودند پیدا شد.

شیف دادم و همراهشون به سمت جعبه‌ها حرکت کردیم.

سبحان خم شد ودر یکی از جعبه هارو باز کرد.

فقط حاوی چند قلم ابزار حفاری بود. باقی جعبه ها هم محتوی همین چیزها بود.

سوالی که ذهنم رو در گیر کرده بود رو به زبون آوردم

- عجیبه! چی باعث شده یه گروه بیان اینجا حفاری در حالی که هیچ چیز خاصی در این جنگل‌ها وجود نداره.

بهرام اهومی گفت و به نقطه ای خیره شد.

سبحان هم در حال کنکاش ابزار ها بود.

هر سه جعبه رو تو صندوق عقب جای دادیم و به سمت خونه راه افتادیم.

اگر این جعبه هارو نمی‌دیدم احتمال می‌دادم برای قطع درختان اومدن اما با این وضع و محتوی جعبه ها، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

سبحان ماشینش زو کنار در ورودی پارک کرد و هر سه وارد شدیم.

خبری از دخترها نبود و خونه در سکوت کامل قرار داشت.

حامد ووحید اما صدای صحبت‌هاشون از آشپزخونه به گوش می‌رسید.

- هعی داداش می‌بینی فردا برامون خاستگار هم میاد.

- زر نزن وحید ظرفا رو بشور، من حوصله جیغ زدن های سارا رو ندارم.

- هی حامد بخت برگشته آخر این سارا تورو محتاج سمعک می‌کنه

وحید داشت در اوج بی‌نمکی برای حامد سخنرانی می‌کرد. وقتی وارد آشپزخونه شدیم هر سه تعجب کردیم.

حامد سالاد درست می‌کرد و وحید ظرف‌هارو می‌شست.

امان از پیش بند و دستکشی هم که بسته بود.

با دستان کفی سمتم اومد و دستش رو به ته‌ریشم مالید.

- آخ قربون همسر آیندم بشم، مگه نه آقایی؟

بقیه از لحن لوسش خندیدن

دستی به صورتم کشیدم خیلی جدی گفتم

- خودت رو جمع کن وحید این مسخره بازیا چیه مرد حسابی ظرفاتو بشور و بیایین تو سالن کارتون دارم.

وحید ایشی گفت و باز سرگرم کارش شد.

حامد هم انگشت شستش رو به معنای لایک بالا آورد و آروم پچ زد

- خدا خیرت بده، دیگه دات دیوونه‌ام می‌کرد. نمی‌دونم ننم سر این چی خورده دهنش بسته نمی‌شه.

با اتمام حرف حامد وحید باز به سمت ما برگشت

- می‌گم اوم بچه....

همزمان بهرام و سبحان و حامد هیس کش داری گفتن و حرف وحید نصفه ول شد.

پشتش رو کرد وگفت

- حیف من که برا شما همه کار کردم.

حرفهای وحید هیچوقت مثل آدمیزاد نبوده و نیست پس بهش توجه نکردیم به سمت سالن رفتیم.

اهو)

روزها پشت سر هم می‌گذشتند.

چند شب بود کابوسی تکراری می‌دیدم، صحنه هایی از گرگها، خون، آتش، بارون و رعد و برق.

مفهوم خوابم رو نمی‌دونستم اما دوست نداشتم بقیه بچه‌هارو نگران کنم.

اونا همین الان هم درگیر بودن.

خوابم نمی‌برد و توی تخت غلت زدم و نگاهم روبه آسمون دوختم.

به حرفهایی که آذرخش، امروز عصر برای بچه ها می‌زد فکر می‌کردم.

هرچند ناخواسته شنیده بودم اما ذهنم درگیر بود.

کرم‌های درونم بیدار شده بودند و دوست داشتم سر و گوشی توی جنگل آب بدم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و روبه سقف دراز کشیدم و به خودم یادآوری کردم که یکبار فضولی توی جنگل من رو به این عمارت رسوند پس کنجکاوی جدید قطعا دردسر جدید هم به همراه خواهد داشت.

پوفی کشیدم و انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با سر و صدای بچه‌ها از پایین از جام بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون زدم.

از پله‌ها که سرازیر شدم صداها واضح شد.

دخترا با جیغ و خنده جلوی تلوزیون نشسته بودن و صدای خنده‌هاشون تا سقف طبقه بالا هم می‌رفت.

جلو رفتم وگفتم

- اینجا چه خبره، چیشده؟

همگی بهم نگاه کردند و تارا گفت

- خب معلومه، پسرا بیرون رفتن و تا شب نمیان.

همین حرفش کافی بود دوباره افکار دیشب به ذهنم هجوم بیاره.

به آشپزخونه رفتم هرچند اشتها نداشتم اما چندتا لقمه نون پنیر خوردم و پیششون برگشتم.

کنارشون نشستم پفک و چیپس های وسط بهم چشمک می‌زد.

درحالی که پفک رو تو دهنم می‌جویدم سارا پرسید

- می‌گم آهو تو هم یه خاطره جالب بود، اینا که فقط از اسکل بازیاشون میگن.

چهره رومتفکر کردم و گفتم

- خاطره رووول کنین، من یه فکری دارم.

همگی به من خیره شدن و همتا گفت

- حرف بزن دیگه آهو

صاف نشستم و کل حرفه‌ای آذرخش رو برای بچه‌ها بازگو کردم

- خب حالا نظرتون چیه بریم یه سری بزنیم؟

سارا و یاسمن و همتا با عصبانیت نگاهم کردن.

و همتا گفت

- نبینم از این در پاتونو بیرون بزارین

بعد هم با عصبانیت پاشد و رفت.

متعجب به یاسی و تارا و سارا نگاه کردم

- نباید جلو همتا میگفتی، حالا چهارچشمی مواظب بیرون نزنیم.

- یعنی پایه هستین؟

هر سه سری تکون دادن و من به فکر فرو رفتم تا نقشه‌ای بچینم.

با بچه ها تو اتاق سارا بساط سفر ماجراجویانه‌امون رو آماده کرده بودیم.

چند ساعتی گذشته بود و همتا خودش رو با آشپزی سرگرم کرده بود.

سرکی تو آشپزخونه کشیدم، غرق در کارش بود و آهنگ انگلیسی رو زیر لب زمزمه می‌کرد.

با لبخند شیطانی به سمت بچه رفتم

- بزنین بریم

به هم لبخند زدیم و یواش روی پنجه پا از خونه خارج شدیم.

همینکه از خونه فاصله گرفتیم نفسمون رو رها کردیم.

باهم به دل جنگل زدیم.

دخترا شیفت دادن و سارا با سر بهم علامت داد.

پشتش سوار شدم و دستام رو تو موهاش چنگ زدم.با این کار یاد آذرخش افتادم اما سریع ذهنم رو از افکار کثیف دور کردم.

شروع به دویدن کردن، ترس از پرت شدن مانع می‌شد از جریان باد توی موهام لذت ببرم.

با حس ایستادن چشمام رو باز کردم.

- چرا جلوتر نمیرین؟

تارا به جایی اشاره کرد.

چشمانم از چیزی که می‌دیدم گرد شد.

یه تعداد ماشین های غول‌پیکر که کنارهم پارک شده بودند وتعدادی مرد هیکلی تو اون محوطه گشت می‌زدند.

با شیفت دادن چند نفرشون فهمیدم گرگینه هستن، هیبت بزرگی داشتند اما باز هم گرگ سیاه آذرخش خیلی بزرگتر

بود. تو هوا بو کشیدن به سمت جایی که ما قرار داشتیم می‌اومدن

تارا شیفت داد و گفت

- گمونم لو رفتیم باید فرار کنیم.

همگی شروع به دویدن کردیم. صداهای نامفهومی از دویدنشون به گوشم می‌رسید. بهمون نزدیک بودند که تارا از حرکت ایستاد.

- برین من سرگرمشون میکنم، زود باشین دیگه

یاسمن برگشت وگفت

- اما..

تارا قاطع ایستاد

- لطفا برین اگه همه گیر بیوفتیم نمیفهمن چه بلایی سرمون اومده، برین، کمک بیارین.

یاسمن دودل شد از چشمانش مشخص بود اما کم طاقت شد و دوید.

سارا با نگاهی که اشک در آن حلقه زده بود به خواهرش خیره و بعد اورا پشت سر جا گذاشت.نگاهم رو به پشت سرمون دوختم که چطور تارا میون اون گرگهای بزرگ گیر کرده بود.

باید کمک می‌آوردیم، عذاب وجدان و بغض بیخ گلوم رو چسبیده بود. اینها همه تقصیر من بود.

(اذرخش)

با بچه ها به سمت تهران راه افتادیم. قرار بود کارهای لوله کشی گاز کشی روستارو حل کنم و یه سر به شرکت بزنم.

دلم برای علی و شایان تنگ شده بود.

همراه پسرا وارد آسانسور شدیم. به شایان وعلی خبر نداده بودم که می‌آییم.

از آسانسور که خارج شدیم؛ خانوم محمدی، منشی شرکت سریع سرش رو بالا آورد و با دیدنم از جا بلند شد

- سلام جناب رئیس

سری تکون دادم که سبحان پچ زد

- اوه بابا رئیس

آروم به سمت اتاق علی رفتم و درش رو باز کردم.

ایهان روی صندلی نشسته بود و مشغول نقاشی بود.

علی هم سرش توی برگه هایی که روی میز ردیف بود.

بدون بالا آوردن سرش گفت

- خانم محمدی یه فنجون قهوه لطفا

ایهان آروم سرشو بالا آورد خواست ابراز خوشحالی کنه که دستم رووری بینیم گذاشتم و ساکت شد و بت ذوق بهم نگاه می‌کرد.

سبحان هم مثل همیشه دلقک بازیش گل کرد و با صدای نازک گفت

- چشم جناب رئیس

گفتن این حرف همانا و بالا اومدن سر علی همانا.

از پشت میز بلند شد و سریع سمتم اومد.

- سلام چطوری پسر! وای لعنتی یه وقت نگی یه علی هم هست.

بغلش کردم وگفتم

- سلام بخوبیت داداش؛ ما مخلص داش علی هم هستیم.

لبخنید زد و دعوت به نشستنمون کرد.

یکی‌یکی‌با بچه‌ها آشنا شد و ایهان هم با شیرین زبونیاش خودش رو تو دل همه جا کرده بود.

علی تماسی هم با شایان گرفت و اون هم نیم ساعت بعد به جمعمون اضافه شد.

نگاه علی و شایان پر از سوال بود و باید پاسخگوی نکردی برادر و رفیقم می‌بودم.

همینکه خواستم حرف بزنم تلفن همراهم زنگ خورد و اسم همتا روشن شد.

تماس رو وصل کردم که صدای نگرانشتو گوشم پیچید

- الو آذرخش؛ زودتر بیایین تارا تو دردسر افتاده.

با دستم روی دسته مبل ضربه‌ای زدم

- ینی چی همتا؛ قشنگ حرف بزن بفهمم

هق زد و گفت

- اینا رفتن توچنگل، تارا گیر یه گروه گرگینه افتاده.

بی‌مهابا از جا بلند شدم.

- خیلی خب، الان می‌آییم.

با قطع شدن تماس رو به پسرا می‌کنم و میگم

- پاشین بو دردسر میاد تارا گیر افتاده

با اتمام حرفم شایان و علی همزمان میگن

- تارا کیه.

با عجله به سمت در میرم و میگم

- بعدا همه چیز رو براتون میگم فعلا وقت تنگه.

با خروجی از اتاق، پسرا هم همراهم بیرون می‌آن.

پنج دقیقه بعد بهرام با تیکافی ماشین رو از پارکینگ خارج و به سمت خونه حرکت می‌کنه.

تمام طول مسیرم نگران بودم.

(امریکو)

با سروصدایی که از بیرون به گوش می‌رسید از اتاق خارج شدم.

هیاهو از حیاط می‌اومد. از پله‌ها پایین رفتم.

همین که در رو باز کردم چشمم به گرگ سپیدی افتاد که بین بتاهای گله اسیر بود.

- چخبر شده؟

محمد شیفت داد و جلو اومد

- قربان تو محل حفاری گرفتیمش! اما شیفت نمی‌ده.

نمیچه لبخندی زدم وجلو رفتم.

شیفت دادم و حالا گرگ خاکستری من مقابل گرگ سفید ایستاده بود.

از قدرت آلفا استفاده کردم و بهش دستور دادم شیفت بده. پنجه‌هاشو فشرد وچند لحظه بعد دخترکی روی زمین سقوط کرد.

شیفت دادم و پوزخندی زدم

- یه ماده گرگ چموش اینجا داریم!

به سمتش رفتم و جلوش نشستم. دست زیر چونه‌اش بردم.

چشمای تیزش رو بهم دوخت و توی صورتم تف کرد.

دستم رو روی گونه‌ام کشیدم.

نگاهم به سمت شال آبی رنگی که دور گردنش رها شده بود افتاد.

گرگم برای دریدن گردنش دندون تیز کرد.

پوف کلافه‌ای از این رفتار گرگم کشیدم و از جا بلند شدم.

- محمد!

قدمی جلو گذاشت وگفت

- بله رئیس

در حالی که دستم رو توی جیبم فرو می‌کردم گفتم

- ببرش تو انباری تا تکلیفش رو مشخص کنم.

قطعا آلفای گروه سراغ این ماده گرگ میاد.

پاشا و محمد از زمین بلندش کردن و باز داد و بیداد و دست و پا زدنش رو از سر گرفت. جیغ‌هایی که می‌زد مغزم رو خراش می‌داد.

به سمت عمارت راه افتادم، قدم روی اولین پله گذاشتم که در توسط لیزا باز شد

- چه خبره؟

حوصله لیزا رو دیگه نداشتم

- چیزی نیس، بروکنار لیزا

پشت چشمی نازک کرد و از بغلم رد شد.

این قدر فضول بود که بخواد سروگوشی آب بده.

تصویر چشمان چموش ونترسش توی ذهنم مرور می‌شد و گرگم رو به وجد می‌آورد.

دستم رو توی موهام فرو کردم و مسیر رو برگشتم.

به سمت جنگل دویدم و شیف دادم.

شاید دویدن تصویر چشمان و گرگ سفید رو از ذهنم پاک می‌کرد.

(آهو)

با بچه ها به ویلا رسیدیم

به سمت ویلا دویدم و وارد شدم.

همتا رو صدا زدم.

که از پله بت عجله پایین اومد

- شماها کجا رفتین، هان!

اشک تو چشمام دوید.

بچه ها هم وارد شدند وکنارم قرار گرفتند.

همتا بازوهام رو گرفت وگفت

- یه چیزی بگو

هق زدم وگفتم

- گرگینه ها تارا رو گرفتند.

اشکام سرعت سرعت گرفت، گوشهام کیپ شده بود وصحبت بچه ها رو نمی‌شنیدم.

به سرعت به سمت راه پله دویدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

خودم رو روی تخت رها کردم وبه تشکام اجازه باریدن دادم

متوجه گذر زمان نبودم. با بلند شدن صدای در اجازه دادم شخص پشت در وارد بشه

- عذر می‌خوام همتا، همش تقصیر من بود!

با شنیدن صدای آذرخش سریع تو جام نشستم

- آهو باید حرف بزنیم

با پشت دست اشکام روپاک کردم و سر جام نشستم

اومد کنارم روی تخت نشست و به یه نقطه خیره شد

- چی باعث شد همچین کاری انجام بدین؟

دوباره اشگ به چشمام نی زد

- خب... خب حوصله‌ام تو خونه سر رفته بود، با خودم گفتم میشه یه تفریح توی جنگل اما اون اتفاق افتاد.

نفس عمیقی کشید وگفت

- تو حرف‌های مارو شنیده بودی مگه نه؟

بعد از این حرفش آروم ادامه داد

تا کی می‌خوام منو نگران کنی آهو، اگه تو گیر می‌افتادی چی؟

هرچند قسمت آخر حرفش زمزمه بود ولی به گوشم رسید اما به روی خودم نیاوردم.

نگاهم رو به نیم رخش دوختم

- حالا چیکار کنیم؟ بلایی سر تارا نمیاد؟

از جا بلند شد وگفت

- نگران نباش

همین چند کلمه روکفت و از اتاق بیرون رفت انگار از دستم ناراحت بود، حتی آذرخش هم از من ناامید بود.

(آذرخش)

از حرف زدن با آهو فقط کلافگی نسیبم شد. با رفتارم سعی کردم کمی تنبیهش کرده باشم. رفتار وکارش اشتباه بود؛ این دختر همیشه در زمان غلط، اشتباهترین کار رو انجام میده.

حالا، از طرفی نمی‌دونستم تارا رو چطور باید پیدا کنیم و از طرفی گریه دخترها داشت مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کرد.

به بهرام و پسرا علامت دادم و همراهم به بیرون ویلا اومدن.

- برنامه چیه آذرخش

نگاهم رو به حامد دوختم که به ستون تکیه داده بود.

- هیچ چیزی نداریم که بفهمیم چه کسی تارا رو برده پس می‌ریم همون اطراف یه گشت می‌زنیم، شاید چیزی پیدا کردیم.

حامد نفسش رو سنگین بیرون داد و تکیه از ستون برداشت.

سبحان دست به سینه به مکالمه گوش داد و گفت

- من یه استعلام گرفتم؛ اون منطقه قرار نبوده حفاری یا قطع درخت توش انجام بشه، بنظر مشکوک میاد.

سری تکون دادم و به سمت جنگل حرکت کردم

- بیایین یه سری بزنیم، شاید سرنخی از آهو یا فعالیت اون محل دستمون اومد.

پشت سرم به راه افتادند و بهرام گفت

- حس ششمم خبر از اتفاق بزرگی می‌ده.

وحید مشتی به شونه بهرام زد وگفت

- امیدوارم این بار حس ششمت اشتباه کنه!

بهرام هم "امیدوارم"ی زمزمه کرد و شیفت داد.

پشت سرش بقیه هم شیفت دادند و به قلب جنگل زدند.

اینطور که بچه‌ها برام تعریف کرده بودند بهرام حس ششم قوی داشت مثل یک الهام از یک اتفاق در آینده.

با حس سنگینی نگاهی به عقب برگشتم.

نگاهم به پنجره اتاق آهو افتاد.

دخترک دردسر ساز کنار پنجره نشسته بود و به رفتن بقیه نگاه می‌کرد.

موهای قهوه‌ای رنگش از گوشه شال بیرون ریخته شده بود و منظره‌ای رویایی ساخته بود، عطر موهایش از این فاصله هم به مشامم می‌رسید.

عقب‌گرد کردم و شیفت دادم، لحظه آخر نگاهش رو روی خودم حس کردم و گرگم برای قدرت نمایی سینه سپر کرد و به سرعت وارد جنگل شد.

مثل همیشه جریان باد حس خوبی رو بهم القا می‌کرد.

با دیدن پسرها که جایی ایستاده بودند شیفت دادم و کنارشون قرار گرفتم

- چیشده؟

بهرام با سر به جایی اشاره کرد و گفت

- اونجارو ببین، گمونم تارا دست همین بی شرف‌هاست.

به نقطه ای که اشاره کرده بود نگاه کردم.

عده‌ای مرد هیکلی داشتن منطقه رو زیر و رو می‌کردند.

با سر رسیدن یه بنز سفید سریع دو هزاریم افتاد

- تارا دست امریکوعه! اون ماشین متعلق به فرهمنده!

سبحان آبرویی بالا انداخت و گفت

- خب کار راحت شد بیایین بریم بهش بگیم!

در حالی که نگاهم به امریکو بود که داشت از ماشین پیاده می‌شد گفتم

- عجله نکن سبحان بزار ببینیم امریکو چه برنامه‌ای داره!

پسرا خواستن اعتراضی کنن اما من بی حرف شیفت دادم و به سمت ویلا حرکت کردم.

باید سر از کار امریکو در می‌آوردم.

(امریکو)

پاشا دوروز بعد از اصفهان برگشت، کبکش خروس میخوند و از قرار معلوم با همسرش آشتی کرده بود اما همچنان اون رو اصفهان گذاشت و به اینجا برگشت.

با تماسی از پاشا داشتم، آماده شدم و به سمت اون منطقه جنگلی راه افتادم. خبر داده بود مسیر عجیبی رو در دل غار پیدا کردند.

نگاهم به سرسبزی جنگل دوختم، ایران واقعا مناطق بکر وزیبایی داشت. با موزیک سنتی که از سیستم پخش می‌شد غرق افکارم شدم و باز تصویر ماده گرگ سفید جلو چشمانم نقش بست.

گرگم جفتش رو پیدا کرده بود اما قلب من به دنبال نیان بود. فکر نیان من رو آروم می‌کرد و فکر به اون گرگ سفید، آرامش رو به گرگم تقدیم می‌کرد.

کلافه ماشین رو کناری نگه داشتم؛ دلم دویدن بین انبوه درختان و آزادی از این افکار رو می‌خواست اما رها کردن ماشینم اینجا درست نبود.

از پاکت سیگاری خارج کردم و با فندکی که هدیه کریسمس لیزا بود آتیشش زدم.

پوکی به سیگارم زدم و دود غلیظ رو رها کردم. جز صدای طبیعت هیچ چیز به گوش نمی‌رسید.

کمی بعد دوباره به راه افتادم و به نقطه مورد نظر رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت پاشا رفتم.

- سلام قربان.

کنارش قرار گرفتم وگفتم

- سلام، چیشده؟

در حالی که با دستش جایی رو نشون می‌داد گفت

- خودتون باید ببینین، گمونم بالاخره پیداش کردیم.

همین چند کلمه کافی بود تا ضربان قلبم اوج بگیره.

- خیلی خب، مسیر رو بلدی؟

سری تکون داد و گفت

- بله بلدم قربان، دنبالم بیایید

پشت سر پاشا راه افتادم و قلبم بیقرار بود اما گرگم کلافه از اوضاع پیش اومده بود.

(آذرخش)

همگی توی سالن جمع شده بودند. همتا به با نگاهی طلبکار وشاکی به دخترهاخیره شده بود. همه منتظر بودن تا کلمه‌ای حرف بزنم. چشمانشون پرسشگر بود، حق داشتند تارا عضوی از این خانواده بود که گرچه نسبت خونی نداشتند اما از برادر به هم نزدیکتر بودند. ذهنشون پر بود

از سوال که چه نقشه‌ای کشیدم اما من می‌خواستم ببینم امریکو می‌خواد چه حرکتی انجام بده.

- آذرخش یه چیزی بگو!

نگاهم به وحیدی دوخته شد که روی زمین نشسته و بالشتی روی پاش گذاشته بود.

- فعلا کاری انجام ندین می‌خوام ببینم امریکو چه هدفی داره. وحید خواست اعتراضی کنه اما بهرام درحالی که با ماگ قهوه‌اش از آشپزخونه خارج شد و وسط حرف وحید پرید.

- باید حواسمون رو جمع کنیم، اول باید خونه‌اش روپیدا کنیم، این قدم اول ماست. تو موافقی آذرخش؟

نگاهم رو به بهرام دوختم

حقیقتا این پسر دست راست ومعاون من بود. که اگر نبود تا الان من کم آورده بودم.

سری براش تکون دادم و از جا بلند شدم.

نگاهم به سنگینی نگاه آهو افتاد روی پله نشسته بود و بهم زل زده بود.

سری براش تکون دادم، نگاهش رو بدون هیچ حسی ازم جدا کرد و به ناخن های کوتاه لاک خورده‌اش دوخت.

گرگم ناآرومی کرد از چشمانی که داخلشون هیچ احساسی ندید.

به سمتش حرکت کردم و از پله بالا رفتم.

کنارش مکث کردم وگفتم

- بیا اتاقم.

و بعد بدون اینکه منتظر واکنشش باشم مستقیم به اتاقم رفتم.

آهو)

روی پله‌های نگاهم به آذرخش بود اما ذهنم سمت اشتباهات این مدتم بود.

اگر اون شب به عمارت نمی‌رفتم هیچوقت سر از اینجا در نمی‌آوردم و با آذرخش آشنا نمی‌شدم، قلبم فریاد زد و خوشحال از این آشنایی بود اما منطقم به قلبم پوزخند می‌زد.انگار داستان شاهزاده و گدا بود که حالا توقع داشتم آذرخش عاشقم باشه، نفسم روکلافه بیرون دادم و به تارایی فکر کردم که بخاطر بچه‌بازی من گیر افتاده بود.

نگاهم میخ آذرخش اما ذهنم به همه چیز سرک می‌کشید.

متوجه سنگینی نگاهش که شدم بهش چشم دوختم باید از این احساس یکطرفه رها می‌شدم.

با ایستادند کنارم خواستم بلند بشم که باحرفی که زد تعجب کردم.

با رفتنش به خودم اومد.

پا روی پله بعدی که گذاشتم نگاهم به سارا افتاد سوالی بهم نگاه می‌کرد شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاق آقای طلبکار راه افتادم.

در زدم و بعد وارد شدم.

روبه من ایستاده بود و دستانش رو به میز تکیه داده بود.

- چرا جلو در ایستادی بیا بشین.

قدمی جلو رفتم ذوی تک صندلی اتاق نشستم.

- هوف از دست تو چیکار کنم دختر هان؟

حالا چرا از من رو برمی‌گردنی؟

بعد از حرفش شروع کرد به خندیدن.

متعجب بهش زل زدم واقعا این بشر مودی بود.

- حالا تارا چی میشه؟

دست از خندیدن برداشت وگفت

- وقتی جواب سوال منو ندادی توقع نداشته باش جوابت رو بدم.

باز با یه لبخند جاب بهم نگاه کرد، انگار قصد کشتنم رو داشت.

پا روی پا انداختم و گفتم

- ببخشید که شما اول تاقچه بالا گذاشتی خودتو!

انگار که رفتارش یادش اومده باشه دستی به ته‌ریشش کشید و گفت

- اهوم راست میگی! پس این نگاه دزدین‌ها برای تلافی بوده! خوبه.

حق به جانب به چشمانش نگاه کردم

- بله، برای تلافی بود.

چشمان قهوه‌ای رنگش برقی زد و گفت

- خب آهو بهم حق بده از وقتی باهات آشنا شدم فقط دردسر همراه خودت داشتی. اسمتو باید می‌زاشتن خانوم دردسر، البته به اسمت میاد آهوی گریز پا!

به سخنرانی های بی سر و ته آذرخش گوش می‌دادم که چطور چشمانش رو ریز کرده بود و درحالی که نگاهش به جای نامعلومی بود کلمات رو ردیف می‌کرد.

با اتمام حرف سرفه ای کرد و زیر لبی گفت

- این خزعبلات چیه دارم میگم

داشت با خودش حرف می‌زد از جا بلند شدم و گفتم

- یه عذر خواهی نکردی ولی تارا رو نجات بده!

سرش رو بالا آورد و گفت

- عذرخواهی من به وقتش، نگران تارا نباش پیداش می‌کنم.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم که چشمم به سارا و یاسمن افتاد که با چشمان شیطون بهم خیره شده بودند.

امریکو)

همراه پاشا وارد غار شدیم، بوی خاصی همراه نم دیواره ها به مشام می‌رسید.

همه جا تاریک بود اما نگاه یک گرگ تاریکی نمی‌شناخت و دیدم به نسبت خوب بود.

دستم رو به دیواره سنگی کشیدم که خیس شد.

پس اینجا آب وجود داشت.

سی دقیقه ای راه رفتیم که کم‌کم از لابه‌لای برخی سنک های رگه‌های سرخی خارج و به جایی ختم می‌شد.

راهم رو به سمت اونها کج کردم

- قربان خطرناکه جلوتر نرید!

همینطور که هم‌مسیر رگه‌های سرخ شده بودم گفتم

- تو برگرد پاشا!

سمتم دوید وگفت

- اما اینجور....

دستم رو بالا آورم و گفتم

- کافیه پاشا حرفم دوتا نمیشه، همینطور که گفتی اینجا ممکنه خطرناک باشه، خانواده داری، برگرد.

سر جاش ایستاد وهیچ حرفی نزد.

کم‌کم از پاشا دور شدم وتوی سیاهی غار غرق شدم.

مسخ شده فقط راه می‌رفتم انگار از خودم اراده نداشتم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که به یه فضای بزرگ رسیدم.

چهار رودخونه کوچک از حفره‌ای خارج و به حوضچه وسط غار می‌ریختند.

آب اینقدر زلال بود که تصویرم رو در آب می‌دیدم.

نگاهم به رگه‌ها افتاد که به جایی درون آب می‌رسیدند.

چیزی داخل آب توجهم رو جلب کرد.

کفش‌هام رو از پا در آوردم با بالا زدن پاچه های شلوارم وارم حوضچه شدم.

خنکی آب حس خوبی بهم تلقا می‌کرد وماهی های ریزی بین انگشتانم حرکت می‌کردند.

کم‌کم به نقطه عمیقی رسیدم و تا کمر تو آب فرو رفته بودم.

چیزی که می‌دیدم برام قابل حضم نبود اون اینجا بود.

(آهو)

چند روزی از نبود تارا می‌گذشت.

وحید و سبحان خونه امریکو رو پیدا، و تحت نظر داشتند.

می‌گفتند هیچ نشونی از تارا اونجا نیست، اما می‌دونستیم توی اون ویلای لعنتی زندانی شده.

همه بی‌قراری می‌کردیم و می‌خواستیم مخفیانه وارد ویلا بشیم اما سد بزرگی به نام آذرخش مانع بود.

پسرها بارها نقشه کشیدند اما آذرخش بو برد.

همین دیشب حامد و وحید و سبحان پشت ویلا شیفت دادن و رفتن اما نیم ساعت بعد با آذرخش برگشتند.

انگار بین راه براشون کمین مرده بعد هم همشون رو به خونه برگردوند.

آذرخش هم اینروزها کم حرف بود و بیشتر فکر می‌کرد.

روی تخت نشسته بودم و کتابی که از کتابخونه اتاق همتا برداشته بودم رو می‌خوندم داستان عاشقانه وغمگینی داشت. نگاهم به پاراگراف های کتاب بود اما ذهنم تو اتفاقی که مسببش من بودم، گیر کرده بود.

با پیچیدن یکباره هیاهو از طبقه پایین از جا پریدم.

خونه‌ای که مدتها در سکوت بود حالا صدای خنده وجیغ‌های بلند داخلش پیچیده بود.

کتابم رو بستم و شالم رو روی سرم انداختم.

از جمعشون خجالت می‌کشیدم.

آروم از راه‌پله پایین رفتم و به جمع شادونه نگاه کردم اما همینکه کمی فاصله بینشون افتاد نگاهم میخ تارا شد.

اولین کسی که متوجه حضورم شد، آذرخش بود.

لبخندی بهم زد و با سر ازم خواست جلو تر بیام.

بغض کردم و سمت تارا دویدم.

خودم روتو بغلش انداختم و گفتم

- حالت خوبه تارا؟ آسیبی بهت نرسید؟ منو ببخش اگه مماقت من نبود اینجور نمی‌شد.

در حالی که سرش روی شونم بود پچ زد

- خوبم آهو آروم باش من حالم خوبه

ازم فاصله گرفت و با انگشت اشک روی گونه‌ام رو گرفت.

- هیچ چیز تقصیر تو نیست اون یه اتفاق بود.

یاسمن سریع جلواومد و گفت

- آه بسه هر چی دل و قلوه دادین، تارا تعریف کن چجوری آزاد شدی؟

از تارا جدا شدم و گفتم

- اره چجوری برگشتی؟

تارا خواست حرفی بزنه که وحید گفت

- بیایین اول ناهار بخوریم بعد می‌شینیم پا قصه‌ی تارا خانم.

همه به سمت آشپزخونه رفتن. من و یاسمن هم کلافه بهم نگاه کردیم و پشت سرشون راه افتادیم.

امریکو)

خلاف میل قلبی گرگم دخترک رو آزاد کردم.

باید به دنبال شکستن طلسم نیان می‌گشتم.

از عمارت بیرون زدم و به سمت انباری که کنار عمارت ساخته شده رفتم.

قفل اهنی در قدیمی انبار رو باز کردم و وارد شدم.

ورودم مساوی شد با هل داده شدنم به بیرون و پرت شدن گلوله سفیده که به سمت جنگل دوید.

کتوجه نگاه خیره‌اش از انبوه درختان شدم اما واکنشی نشون ندادم. قطعااون گرگ سپید هم فهمیده بود که جفت گرگ منه.

پوزخندی زدم و و با بستن در انباری پشت به جنگل کردم به سمت ویلا رفتم.

دلم می‌خواست به مقبره نیان برم اما گرگم شدیدا مخالف بود. این نبردی بود که من همیشه با گرگم داشتم.

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم.

شتید یه دوش آب یخ ذهن آشفته من رو آروم و گرگم رو ساکت کنه.

زیر دوش ایستادم و شیر آب یخ رو باز کردم نفسم برید اما کم نیاوردم و سرجام ایستادم.

یک ربعی زیر دوش بودم وبعد از حمام بیرون اومدم.

همزمان یادم به هوشنگ افتاد.

پیر مرد کوتوله‌ای که زبان باستانی رو بلد بود پس قطعا می‌تونست به من کمک کنه.

حوله رودور کمرم بستم و گوشیم رو از روی کنسول برداشتم.

شماره پاشا رو گرفتم و روی اسپیکر زدم.

درحال بوق خوردن بود که حوله کوچیکی رو برداشتم و سرگرم خشک کردن موهام شدم.

- سلام، امرتون رئیس!

با پیچیدن صداش توی اتاق جواب دادم

- حوله رو روی تخت انداختم و موبایلم رو برداشتم.

کنار گوشم گذاشتم و گفتم

- هوشنگ رو بیارش.

همین چند کلمه کافی بود تا پاشا آخر خط رو بخونه.

مادرم در مورد هوشنگ زیاد گفته بود، این روز ها افراد کمی با مهارت هوشنگ پیدا می‌شدند.

آهو)

تارا برامون تعریف کرد که چطور از چنگال اون عوضی فرار کرده.

البته نگاه تارا با حرفتش کمی متفاوت بود اما من فقط،به این فکر می‌کردم که حماقت من جون اون رو به خطر انداخت.

چند ساعتی بود که توی اتاقم نشسته بودم و خجالت می‌کشیدم وارد جمعشون بشم.

وقتی بالای پله ها بودم صدای سارا رو شنیدم که می‌خواست دنبالم بیاد اما آذرخش مانع شد و بهش گفت بزار تنها باشه.

حالا دیگه سر و صداشون از پایین به گوش نمی‌رسید.

از پنجره به خط افق سبز رنگ جنگل نگاه کردم دلم هوای سکوت جنگل رو کرد مثل وقتایی که تو جنگل نزدیک خونه پا می‌زاشتم.

روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

پایین پله‌ها رسیدم گه همتارو دیدم

- کجا داری می‌ری آهو

چند تار مویی که از روسریم بیرون بود رو داخل فرستادم و گفتم

- فقط میرم تو محوطه ویلا، بخدا دور نمی‌شم.

خندید و گفت

- باشه گلم چرا قسم می‌خوری برو.

تشکری کردم و از در بیرون زدم.

روبه روی سرسبزی جنگل ایستادم و نفس عمیقی کشیدم حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس پریده هرچند عمارت برای من قفس نبود، خونه‌ام بود.

با شنیدن آهنگ قشنگی که به گوش می‌رسید.

اطراف رونگاهی انداختم ولی کسی نبود.

کنجکاوی مثل خون توی رگ‌هام جهید.

به سمت جایی که احتمال می‌دادم ای آوا ازش نشأت می‌گیره حرکت کردم.

وقتی به خودم اومد از خونه دور شده بودم.

گیج دور خودم چرخیدم، شروع کردم داد زدن بلکه کسی صدام رو بشنوه اما جز صدای پرنده ها هیچ چیزی نمی‌شنیدم.

به سمتی که فکر می‌کردم مسیر خونه است به راه افتادم.

اما وقتی اطراف رو نگاه مردم متوجه شدم این راه رو بار دومه که رد می‌کنم.

ناامید کنار درختی نشستم وخودم رو دلداری دادم که آذرخش متوجه نبودم بشه، دنبالم میاد.

با خورد شدن شدن چوبی به سمتش برگشتم اما هیچی چیزی اونجا نبود.

ترسیدم از جا بلند شدم و سپس شروع به دویدن کردم. سایه هایی رو از گوشه چشمم می‌دیدم که کنارم حرکت می‌کنند.

با گیر کردن پام به ریشه درختی کفشم از پا کنده شد اما برای کفشم نایستادم.

یاد فیلم‌های ترسناک افتادم و تندتر دویدم که ناگهان به جسمی برخورد کردم و روی زمان افتادم.

کف دستانم روی زمین کشیده شد و سوزشش تا مغز استخوانهام نفوذ کرد. ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم به مردی افتاد که با پارچه مشکی صورتش رو پوشانده بود و از صورتش فقط چشمانش مشخص بود. سریع از جا بلند شدم چرخیدم بدوم که دیدم یک نفر دیگه با همون استایل پشت سرم ایستاده.

به سمت مخالفان شروع به دویدن کردم اما بهم رسیدن و بت قرار گیری دستمالی روی بینیم هوشیاریم رو از دست دادم.

لحظه آخر نجوای یکیشون که میگفت چه تند می‌دوید رو شنیدم و به دنیای بی‌خبری وارد شدم.

با احساس کوفتگی چشمانم رو باز کردم توقع داشتم الان توی اتاقم باشم کمی پلک زدم و همینکه متوجه اطراف شدم از جا پریدم اما متوجه شدم به صندلی بسته شدم. مثل هر آدم عاقلی شروع به فریاد زدن کردم" کسی اون بیرون هست! چرا منو آوردین اینجا! آهای کمک" اما جز سکوت چیزی دستگیرم نشد.

(آذرخش)

همگی دور میز نشسته بودن. نگاهم به جای خالی آهو افتاد.

روبه سارا کردم

- لطفا برو آهو رو صدا بزن

در حالی که قاشقش رو سمت دهنش می‌برد مکث کرد و گفت

- یک‌ساعت پیش دیدمش که از خونه بیرون زد

تای ابروم رو بالا انداختم و از جا بلند شدم.

به سمت اتاق آهو رفتم. دستم رو مشت کردم و در زدم اما صدایی از اتاقش به گوش نمی‌رسید.

نگرانی به دلم چنگ انداخت، با شتاب دستگیره در رو کشیدم ووارد اتاقش‌شدم.

همه چیز مرتب بود وپرده اتاقش با باد می‌رقصید.

کنار پنجره ایستادم و به جنگل نگاه کردم. دلشوره عجیبی به جونم افتاد.

سریع از اتاقش بیرون زدم واز پله سرازیر شدم.

خواستم در سالن رو باز کنم که صدای بهرام از پشت سرم شنیده شد.

- چیشده؟

به سمتش برگشتم

- باید دنبال آهو برم.

بعد از این حرفم از خونه بیرون زدم، شیفت دادم و شروع به دویدن کردم متوجه شدم بچه ها هم پشت سرم به راه افتادن.

دنبال عطرش که از گوشه کنار جنگل به مشامم می‌رسید می‌دویدم.

از دور برق نگینی چشمم رو زد.

جهت رو به سمتش تغییر دادم ولی وقتی بهش رسیدم، کفش آهو رو پیدا کردم و چیزی که به چشمم اومد نگین‌های ریز روی گل کفش بود.

قلبم فشرده شد فکر به اینکه بلایی سرش اومده داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

ناخودآگاه شیفت دادم ایستادم نگاهم همه جارو برای نشونی از آهو می‌کاوید. با نشستن دستی روی شونه‌ام توجهم به بهرام جلب شد.

- نگران نباش پیداش می‌کنیم

خیز برداشتم تا شیفت بدم و در همین حین گفتم:

- اون دختر امانت دست منه! یه مو از سرش کم بشه دیگه نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم.

تبدیل شدم وخودم رو به جریان باد و عطر تن آهو سپردم.

(آهو)

نمیدونم چقدر توی اون اتاق نمور بودم گذر زمان دستم نبود. با بلند شدن صدای قیژ در آلونک، سرم رو بلند کردم و به مردی که توی چهار چوب در ایستاده‌بود چشم دوختم.

با دستمال یزدی جلوی صورتش رو بسته بود و شلوار شش جیب ارتشی به پا داشت که رنگ و رو رفته بود.

تیشرت مشکی ساده هم تنش بود اما چیزی که اون رو ترسناک می‌کرد زخمی بود که از ابروش رد شده و روی چشمش می‌اومد.

چند قدم خودم رو عقب کشیدم اما اون خودش رو بهم رسوند و کیسه سیاهرنگی رو روی سرم کشید.

بازوم رو فشرد و با صدای زمخت گفت:

- راه بیوفت دختر جون.

اون صدای کلفت و گوش‌خراش پاهام رو به جلو هل داد.

با برخورد نسیمی به صورتم فهمیدم تو محیط بازی قرار گرفتم.

دستش بین دو کتفم قرار گرفت و به سمت جلو هولم داد

- بتمرگ تو ماشین

بعد از حرفش با ضربه ای که به پشتم زده بود پرت شدم رو به جلو اما نگار دستی من رو گرفت و داخل اون ماشین کشید.

درکی از زمان و مکان نداشتم فقط صداهای ناآشنایی به گوشم می‌رسید که گاهی به هم ناسزا می‌گفتند و چند دقیقه بعد می‌خندیدند.

با تکون آرومی که ماشین خورد متوجه ترمز گرفتنش شدم و بعد صدای تیک باز شدن درها و بعد دستی بود که دور بازوم حلقه شد و من رو بیرون کشید.

- بفرما قربان، این هم دختره!

صدای بعدی ازش غرور می‌بارید به گوشم رسید

- خوبه! می‌تونین برین

صدای خش خش راه رفتن شنیدم و بعد همون مرد اولی گفت

- اما پولمون

احساس کردم مرد مغرور پوزخندی زد

- تو حسابتونه! قبل از اینکه از درخت اویزونتون کنم از اینجا برین

آخرین صدایی که شنیدم، صدای کشیدن لاستیک روی زمین بود و بعد از هوش رفتم.

(آذرخش)

حس ششمم من رو بلقین می‌کرد همه چیز زیر سر امریکو باید باشه اما معما این بود برای چی؟ آهو چی داشت که دزدیدنش؟

همینطور افکار و سوالات مختلف توی ذهنم رژه می‌رفتند.

متوجه نبودم اطراف چخبره، سیگار پشت سیگار دود می‌کردم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون زل زدم.

مشتم رو آروم به شیشه ظریف کوبیدم و زمزمه کردم"تو کجایی".

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت خروجی به راه افتادم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که بهرام جلوم ایستاد.

- کجا داری می‌ری؟

نگاهم رو به چشماش دوختم

- باید برم سراغ امریکو، قطعا کار اون عوضیه!

دستی به شونه ام زد و گفت

- آروم باش پسر، آخه چرا امریکو باید این کار رو بکنه!؟

کلافه زیر دستی که روی شونه‌ام گذاشته بود زدم

- ولم کن بهرام، می‌رم که همین رو ازش بپرسم چرا آهوی من!

به در سالن تکیه داد و گفت

- ببین داری عجله می‌کنی آروم باش تا حلش کنیم هر کی آهو رو برده قطعا بهش نیاز داشته پس بهش آسیب نمی‌زنه.

عقب رفتم وکلافه خودم رو روی کاناپه انداختم. چنگی توی موهام زدم.

- بچه هارو بفرست یه گشتی اطراف خونه امریکو بزنن.

لبهاش به پهنای صورتش کش اومد و گفت

- این شد حرف حساب.

بعد از حرفش به سمت طبقه بالا حرکت کرد.

اما من و گرگم داشتیم نقشه کشتن امریکو رو می‌کشیدیم شاید حلقه کردن انگشتانم دور گردنش و بعد شکوندنش می‌تونست کمی آرومم کنه!

(امریکو)

نگاهم رو به هوراد دوختم منتظر بودم تا چاک دهنش رو باز کنه.

پاهاش رو روی میز انداخت ودرحالی که سیب سرخی رو گاز می‌زد گفت

- باید آذرخش روحذف کنیم!

یک تای ابروم را بالا انداختم و دستی به لبم کشیدم

- برا چی؟

خندید و ته مونده سیبش رو توی میوه خوری پرت کرد.

- هه تو انگار هنوز در جریان نیستی امریکو! بزار روشنت کنم، آذرخش از نقشه‌ات و نیان بو ببره باید آرزوی دیدن نیان رو به گور ببری!

به سمتش خم شدم و گفتم

- بر فرض که حرفات درست، میگی چیکار کنیم؟

پاهاش رو از روی میز برداشت و جدی شد.

- این شد حرف حساب، وجودش رو به انجمن سلطنتی گزارش می‌دیم شک دارم از اونجا زنده برگرده.

پوزخندی زدم بنظر فکر خوبی می‌اومد حذف کردن آذرخش برام خوشایند بود.

هوراد برق نگاهم رو که دید لبهاش کش اومد و گفت

- لذت اعلام حضور آذرخش و مرگش رو به تو تقدیم می‌کنم امریکو.

و بعد خندید و سیب سرخ دیگه‌ای برداشت.

چند دقیقه بهم خیره شدیم و بعد یاشار رو صدا زدم، خیلی سریع وارد اتاق شد

- بله قربان!

درحالی که نگاهم به چهره سوالی هوراد بود گفتم

- با شهریار تماس بگیر و گزارش حضور آذرخش رو بده.

حس می‌کردم چهره‌اش مبهوت شده اما چشمی گفت و از اتاق بیرون زد.

- اوه پسر شهریار رو از کجا می‌شناسی؟

نگاهم رو به دود سیگار توی دستم دادم

- اون همسر مادرمه!

با این حرفم از جا پرید.

- اینکه عالیه اون یکی از اصیل زاده هاست لعنتی کاش از اول می‌دونستم از این موقعیت برا رسیدن به جاهای بهتری استفاده می‌کردم.

پکی به سیگارم زدم و گفتم

- شهریار آدم این کارا نیست، زیادی صادقانه و محطات عمل می‌کنه، کاری نمی‌کنه موقعیت خودش و انجمن متزلزل بشه، پس فکر الکی نکن.

پوفی کشید و خودش رو روی مبل رها کرد.

- اه اینجور که بد شد.

نگاهی به ساعت دور مچش کرد و از جا بلند شد

- من دیگه برم بقیه‌اش با خودت، ببینم چه میکنی!

با اتمام حرفش دستی به شونم زد و رفت.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم خروشید داشت محو می‌شد و آسمون نارنجی رنگ بود. چند وقتی بود دیگه از خوابهایی که از نیان می‌دیدم خبری نبود و قلبم بر خلاف گرگم بی تابی می‌کرد. تنها چند ثانیه چشمان گرگ سپید

برام تداعی شد، با خشم ته سیگار رو تو جاسیگاری له کردم و از جا بلند شدم. از این تضاد و نبرد بین قلبم و گرگم متنفر بودم.

آهو)

با احساس سرمای پشت کمرم هوشیار شدم نگاهم رو اطراف چرخوندم. روی تختی بسته شده بودم و محیط چیزی ورای تصورم بود.

داخل یه غار بودم اما نه یک غار معمولی، توی هر چهارگوشه مجسمه ای از زنی که بسته شده بود وجود داشت و نور کم سویی از تنها راه ورودی تاریکی رو می‌شکافت.

خواستم دهن باز کنم که سایه هایی روی دیوار افتاد و بعد چهار مرد شنل پوش وارد شدند.

کم کم مغزم بیدار شد و نگاهم میخ خنجر هایی شد که دست دونفرشون بود.

قلبم انکار توی دهنم می‌تپید، تنم یخ کرده بود و چشمام درشت شد.

خواستم داد بزنم اما یکیشون شروع کرد به خوندن شعر یا دعایی، اما هر چی بود زبون غریبی داشت فارسی ، عربی یا انگلیسی نبود.

چشمانم رو به نگاه مشکی رنگ مردی که بالا سرم ایستاده بود دوختم شاید التماس رو توی مردمک‌هام بخونه اما با قرار گرفتن تیزی سردی روی مچ دستانم گرخیدم دهنم خشک شد. شنلش رو چنگ زدم اما اونها بدون توجه به رنگ پریده‌ام خنجرهاشون رو روی مچ دستانم کشیدند. سوختم اما باز هم از گلوم فریادی بلند نشد انگار با طلسمی دهنم بسته شده بود.

گرمای خون رو کف دستم احساس کردم و کم‌کم پلکهام سنگین شد و آخرین چیزی که شنیدم دوباره همون آواز عجیب بود.

اینبار با حس سوزش توی دستم چشمام رو باز کردم.

تو جنگل بودم اما هیچکس به چشمم نمی‌خورد.

میخواستم از جا بلند شم اما توان نداشتم با یادآوری اتفاقاتی که افتاد، به دستانم نگاه کردم.

باندهای خونین دور هر دو دستم پیچیده شده بود.

تکه کاغذی گیر گوشه باند بود بیرونش کشیدم.

فقط در چند کلمه گفته بود برای نجات جونم اینجا رهام کرده و چند کیلومتر اونورتر جاده وجود داره.

توان بلندشدن نداشتم بدنم انگار جون نداشت.

تکیمو به درخت دادم و امیدوار بودم فقط کمی حالم بهتر بشه وبتونم خودم رو به گوشه جاده برسونم.

چشمام رو روی هم گذاشتم که صدای شکستن چیزی ترس دوباره به وجودم برگشت.

(اذرخش)

بچه ها از خونه بیرون زده بودند تا جلو خونه امریکو سرو و گوشی آب بدهند. و همه جا سکوت حکمفرما بود.

سیگارم رو توی جا سیگاری له کردم و به سمت حیاط پشتی رفتم.

شاید دویدن می‌تونست ذهن آشفته‌ام رو سامون بده و بتونم فکری برا اوضاع پیش اومده کنم.

جز صدای باد وگاهی پرنده ها چیزی به گوشم نمی‌رسید امافقط چند ثانیه بوی آهو بینیم رو پر کرد.

چرخیدم و به همون مکان برگشتم اما جز چند قطره خون چیزی در تیررس نگاهم قرار نگرفت. مسیر و خون رودنبال کردم. به کناره جاده رسیدم.

اما خبری از آهونبود. لکه های خون جایی به اتمام رسیدند اما آهوی من نبود. در چند صدم ثانیه و کجا بود، چه بلایی سرش اومده.

کناره جاده شروع به دویدن کردم.

شاخ و برگها صورتم رو خراش داده بودند.

کم‌کم از دور نگاهم به یک جیپ سبز قدیمی خورد.

شیف دادم و جلو رفتم اطرافش رو چک کردم خبری از هیچکس نبود اما روی دستگیره در رد خون وجود داشت.

چنگی توی موهام زدم. جنگل ساکت بود واین سکوت داشت من رو می‌ترسوند.

سرم گیج می‌رفت و مدام یک جمله تو ذهنم چشمک میزد" تو کجایی"

دوباره شیفت دادم و روی بوی آهو تمرکز کردم.

پنجه هامو تو خاک فشردم و شروع به دویدن کردم.

بوی غریبی اینبار به مشامم می‌رسید و داشت من رو به مرز جنون می‌کشوند.

مسیر کوتاهی رو طی کردم تا به کلبه‌ای رسیدم.
جز یه تبر و چند پشته چوب چیزی اطراف نبود.
چنگی توی موهام زدم و سنگی رو زیر پام به بازی گرفتم.
دور خونه چرخیدم اما پنجره ای وجود نداشت.
حتی در هم قفل بود. داد زدم ولی کسی جواب نداد.
لعنتی به شانسم گفتم آهو کنار گوشم بود و پیداش نمی‌کردم.

(آهو)
با شنیدن صدای شکستن چوب از پشت درخت سرکی به پشت سرم کشیدم.
چشمم به مردی افتاد که کت چرم قهوه‌ای رنگ کهنه ای تنش بود و شلوار لی ذغالی به تن داشت اما پوتین های مشکی بزرگش واقعا ترس داشت. مشغول برداشتن خرگوشی بود که انگار تو تله گیر افتاده. مشخص بود یک شکارچیه، چون چندتا پرنده مرده که با طناب بسته شده بودند کنارش روی زمین قرار داشت.
چندتا نفس عمیق کشیدم. شاید می‌تونست بهم کمک کنه.
کمی با خودم دودوتا جهارتا کردم و در اخر به این نتیجه رسیدم غیر اون کسی نیست که کمکم کنه پس صداش زدم

- آهای، میشه کمکم کنی؟

با تعجب سرشو بالا آورد و نگاهی به اطرافش کرد.

نیمی از موهای بلندش یک سمت صورتش رو احاطه کرده بود و ریش‌های نسبتا بلندی داشت اما برق چشمان عسلیش کاملا مشخص بود.

کمی با درد خودم رو جلو کشیدم.

- هی اینجام، سمت راست!

برگشت و نگاهم کرد، وقتی از بهت خارج شد خرگوش و پرنده‌ها رو به دست گرفت و بهم نزدیک شد.

نگاهم به خرگوشی افتاد که غرق به خون، مرده بود.

شروع کرد با اشاره صحبت کردن، انگار لال بود.

شروع کردم براش توضیح دادن نمی‌دونم متوجه حرفام شد یا نه، اما دست برد و شکارهایی که همراهش بود از بندی، به کمرش آویزون کرد.

فقط به کارهایش نگاه می‌کردم.

خم شد و دست زیر پام و گردنم انداخت و از جا بلندم کرد.

ترسیدم و تقلا کردم. پشیمون شدم صداش زدم، اگه بلایی سرم می‌آورد هیچکس نمی‌فهمید.

لابد بعد زیر درختی چالم می‌کرد.

تو همین جیغ و تقلا ها دستم به درخت برخورد کرد از درد ضعف رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

(هوراد)

برای آغاز مراسم همراه سه نفر از افرادم و اون دختر، وارد غار شدیم.

اهرمی که در دست یکی از مجسمه ها پنهان بود رو کشیدم و تابوت بالا اومد تا به سطح آب رسید.

کمی بعد روی مچ دستانم دختر رو خراش دادیم و خونش روی نقوش تابوت به جریان افتاد.

شنل رو از روی صورتم کنار زدم و روبه مهران گفتم

- دختره رو ببر کارشو تموم کن.

مهران دست برد و دخترک رو روی شونه انداخت و مسیر خروجی رو در پیش گرفت.

برگشتم و برای اتمام مراسم، آخرین ورد رو هم با صدای بلند خوندم.

زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد اما همچنان در آب و روبه‌روی طابوتی تا همین چند دقیقه پیش دخترک روش خوابیده بود ایستادم.

ترکی روی در سنگی ایجاد شد و در آخر شکست.

نگاهم رو به نیان دوختم که سریع چشمانش رو باز کرد.

پوستش کم کم رنگ گرفت. دستانش رو لبه تابوت گذاشت و از جای بلند شد.

روبه‌رواش ایستادم و با لودگی تعظیم کردم

- خوش اومدین الهه من!

پوزخندی زد و در چشم به هم زدن، پشت سرم ضاهر شد.

- ماموریتت رو خوب انجام دادی هوراد، به موقعش پاداش خوبی دریافت خواهی کرد.

لبخندی از روی خباثت زدم و پشت سرش راه افتادم.

وقت انتقام رسیده بود به هر قیمتی که شده.

(اذرخش)

خورشید داشت غروب می‌کرد. سردرگم جایی نزدیک اون کلبه کنار درختی نشستم. دلم نمی‌خواست به خونه‌ای برگردم که آهو اونجا نیست.

انگار همینجا بود اما دستم بهش نمی‌رسید.

سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و چشمانم رو بستم. آخرین تشعشعات نور خورشید پشت پلکام می‌تابید.

با شنیدن صدای پا، از جا بلند شدم. نگاهم رو اطراف چرخوندم که پیرمردی رو دیدم. پشته‌ای چوب روی شونش بود و داشت به مشقت حمل می‌کرد.

هنوز متوجه حضورم نشده بود،با چشمانم دنبالش کردم.

رفت و پشته‌چوب رو کنار تکه‌ای بزرگ از چوب انداخت.

همینکه تبر رو بالا برد تا چوبی رو خورد کنه نزدیکش شدم.

متوجه حضورم شد و برگشت. نگاهی به سرتاپام انداخت

- راه گم کردی جوون؟

در همین حین تبر رو پایین آورد و چوب به دو نیم شد کنارش ایستادم

- نه، ولی دنبال گمشده‌ام می‌گردم.

لبخندی زد و گفت

- نکنه مجنونی پسر!

تکه چوبی زیر تبر گذاشتم و گفتم

- نمی‌دونم، شاید.

قهقهه‌ای زد و گفت

- حالا لیلی داستان کیه؟

پیرمرد انگار داشت مسخره می‌کرد، و مغز من داشت از افکار زیاد منفجر می‌شد.

دستی به صورتم کشیدم

- حاجی بیخیال، بگو ببینم امروز اتفاقی دختری تو جنگل ندیدی؟

انگار جدی شد.

- نه ندیدم، ولی چه صنمی باهاش داری؟

پوفی کشیدم و گفتم

- نامزدمه!

گرگم از این کلمه استقبال کرد اما وجدانم داد زد واقعا دوستش داری؟ و مغزم و قلبم درگیر پیدا کردن سوال شدند.

پیرمرد دستی به شونم زد

- بیا بریم داخل یه چای مهمون من باش تا پسرم بیاد شاید اون دیده باشه، امروز به جنگل زد تا شکار کنه!

ناامیدانه همراه پیرمرد وارد کلبه شدم.

یک میز چوبی گرد با دوصندلی در وسط و در دو سمت کلبه دو تخت خواب یک نفره قرار داشت. شومینه کوچکی هم در نزدیکی آشپزخانه ساخته شده بود.

دیوارها از سر حیوانات مختلف پر شده بود.

- اینهارو پسر شکار کرده، راستی خودت رو معرفی نکردی!

نگاهم رو به پیرمرد دادم، درحالی که سینی کوچکی به دست داشت به میز نزدیک می‌شد.

- آذرخش هستم، آذرخش شایگان.

سری تکون داد و گفت

- بیا بشین الان سروکله سردار هم پیدا میشه، پسرم رو میگم.

پیرمرد شروع کرد از خودش و زندگیش حرف زدن انگار دل پری داشت و حالا گوش شنوایی پیدا کرده بود اما ته نگاهش غمی نشسته بود.

آذرخش)

آفتاب از آسمون رخت بسته بود اما من هنوز توی خونه پیرمرد که خودش رو خسرو معرفی کرده بود منتظر پسرش سردار بودم.

بوی چوب سوخته های شومینه آرامش بخش بود اما من مدتی بود آرامشم رو گم کرده بودم.

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و منتظر شدم.

چشمانم داشت به خواب می‌رفت که در کلبه باز شد و هیبت مردی بسیار درشت اندام نمایان شد.

وارد که شد نگاهم به آغوشش افتاد.

آهوی من با تنی رنجور بغل این مرد غریبه بود.

چشم دوختم به چشمان سیاه رنگ سردار اما اون بدون کلامی حرف جلو رفت و آهو رو روی تخت گذاشت.

صدای بشاش پیرمرد به گوشم رسید.

- سلام پسر، تا این وقت شب کجا بودی؟

منتظر بودم چیزی بشنوم اما سکوت جوابم بود.

برگشتم که با حرکات دست مرد مواجه شدم.

چطور ممکن بود همچین مردی لال باشه!

هیکل تنومند و قد بسیار بلندش با این مشکل در تضاد بود.

اینبار مخاطب خسرو من بودم.

- آقا، پسرم این دختر رو زخمی تو جنگل پیدا کرده! خواسته تفلک رو بیمارستان ببره اما ماشین پسرم خراب شده و با ماشین های سر راهی رفته و برگشته.

نزدیک سردار شدم.

دستی به شونه‌اش زدم

- ازت ممنونم مرد تو امروز زندگی منو نجات دادی.

نمی‌دونم از حرفام چیزی فهمید یا نه ولی سری تکون داد.

کت سنگین و بزرگش رو در آورد و به شاخ گوزنی آویزون کرد.

کاش همچین مردی توی گله‌ام وجود داشت.

کنار آهو نشستم که نگاهم به مچ دستانش که با باند سفیدی پوشیده شده بود افتاد.

خشم مثل خون توی رگ هام دوید اما کاری جز مشت کردن دستام ازم ساخته نبود.

پچ زدم

- تلافیشو در میارم.

(آهو)

با پیچیدن بوی چوب سوخته چشم باز کردم.

پلکهام انگار بهم چسبیده بودند.

نگاهم رو چرخوندم، جای غریبی بودم. آروم از جا بلند شدم اما آذرخش رو دیدم که پایین تخت دراز کشیده.

به مغزم فشار آوردم اما همه چیز به بیهوش شدنم توی جنگل ختم می‌شد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستم رو پشت سرم گذاشتم که بلند شم اما با پیچیدن سوزش شدیدی توی دستم اخی گفتم.

لبم رو به دندون گرفتم که آذرخش از جا پرید.

هراسون داشت اطراف رو نگاه می‌کرد همینکه چشمش بهم افتاد گفت

- آخ دختر خواب و خوراک از من گرفتی!

الان حالت خوبه؟ کی این بلارو سرت آورده، هان؟

خندم گرفتم خودم رو کنترل کردم و گفتم

- وای نگاهش کن!

بعد از حرفم دیگه دست خودم نبود نیشم تا بناگوش باز شد.

پوکر بهم نگاه کرد و از جا بلند شد.

- مارو باش نگران کی بودیم!

لبخندم رو خوردم و گفتم

- ببخشید، نمی‌دونم کی بودن و چرا منو دزدیدن اما تو یه غار، مچ دستام رو زخمی کردن و...

تمام ماجرارو برای آذرخش مو به مو گفتم و چیزی جز برجسته شدن رگ گردن و پیشونیش نسیبم نشد.

با باز شدن در کلبه نگاهم به اون سمت کشیده شد.

پیرمردی همراه همون مرد وارد شدند.

پیرمرد نزدیک شد و گفت

- خداروشکر بیدار شدی دخترم.

نگاهش چیزی جز مهربونی نداشت دستی به شونه آذرخش زد و گفت

- این جوون از دیروز خواب و خوراک نداشت معلومه خیلی خاطرت رو می‌خواد به پای هم پیر بشین!

مطمئن بودم گونه هایم سرخ شده، روی نکاه کردن به آذرخش رو هم نداشتم. زیر لب ممنونی زمزمه می‌کنم که شک دارم او شنیده باشد.

آذرخش از جا بلند می‌شود و از پیرمرد و مرد جوان تشکر می‌کند.

من هنوز گیج اتفاقات هستم ولی آذرخش انگار از نبردی پیروز برگشته باشد چشمانش می‌خندد اما نمی‌تواند عصبانیت پنهانی‌اش را کتمان کرد.

آذرخش)

با خداحافظی از پیرمرد و پسر از کلبه بیرون زدیم.

شیفت دادم و آهو پشتم سوار شد.

بعد از نیم ساعت روبه روی خونه ایستادم.

آهو پیاده شد و به سمت خونه دوید به رفتنش نگاه کردم.

سوالات زیادی تو ذهنم چرخ می‌خورد که مهمترینش این بود " آیا آهو به من حسی داره؟"

فکر به اینکه بعد از تموم شدن این ماجراها ازم دور شه مثل انگل به جونم افتاد.

با باز شدن در توسط تارا و پریدند بغل آهو رشته افکارم از هم گسیخت.

شیفت دادم و جلو رفتم.

- فعلا برید داخل، وقت برای ابراز دلتنگی زیاد دارید.

بعد از این حرفم از کنار هر دو گذشتم و داخل شدم.

بهرام در حالی که داشت تلوزیون رو خاموش می‌کرد مخاطب قرارم داد.

- به موقع اومدی اتفاق بدی افتاده!

دستی توی موهام کشیدم و با خودم زمزمه کردم

- هر دم از این باغ بری می‌رسد

و بلند گفتم

- باز چیشده؟

با دستش علامت داد که بشینم و اضافه کرد،

- خبرهای زیادی دارم برات!

اول اینکه نیان برگشته، دوم اینکه کار هوراد بوده و سوم اینکه انجمن سلطنتی احضارت کرده.

روی مبل نشستم و تای ابروم رو بالا انداختم.

- بزار از اول شروع کنیم، نیان کیه و چه ربطی به هوراد داره.

پا روی پا انداختم و گفت

- اینکه نیان کیه و داستانش رو باید از پدرت بپرسی آذرخش، اما برای من هم سواله چرا هوراد این کار رو کرده.

حس میکنم از خیلی چیز ها خبر نداریم!

سیگاری از پاکت خارج کردم و گفتم

- پس باید به روستا برگردم !

سرش رو بالا آورد و گفت

- یه چیز دیگه هم هست، جایی که نیان ازش اومده همون غار لعنتی بود که امریکو پیدا کرده.

حضم اینهمه اطلاعات برام سخت بود.

- اینهارو چطور فهمیدی؟

لبخندی زد و گفت

- چندروزی پیش تو جنگل یه خوناشام بهم حمله کرد. نیاز به خون من داشت باهاش معامله کردم.

دیر گفتم چون درگیر پیدا کردن آهو بودیم.

نکته جالب توجه اینجاست اونها به وسیله آهو نیان رو آزاد کردند.

پوکی به سیگارم زدم

- سرم دیگه داره منفجر میشه بهرام، باید برم روستا با پدرم صحبت کنم.

دستش رو روی پام گذاشت

- صبر کن.

نگاهم رو به چشمای مشکیش دوختم

- بازم چیزی هست که بگی؟

دست به سینه شد وگفت

- انجمن سلطنتی رو انگار فراموش کردی!

چنگی توی موهام زدم

- لعنت بهت بهرام باید اول برم روستا وقتی برگشتم درموردش حرف می‌زنیم.

از جا بلند شد و دستی به شونم زد

- خیلی خب، زود برگرد. بنظرم آهو رو هم به خونه برگردون.

سری براش تکون دادم و به مبل تکیه دادم.

صدای جیغ و خنده دخترا از طبقه بالا می‌اومد با فکر کردن به اینکه اون بلا رو هوراد سر آهو آورده دستانم مشت شد. قطعا اگر گیرش می‌آوردم قلب سیاهش رو از سینه‌اش بیرون می‌کشیدم کسی حق نداشت به آهوی من دست بزنه چه بسا بخواد بهش آسیب برسونه و هوراد این خط قرمز رو رد کرده بود.

(نیان)

همه چیز بخوبی آماده شده بود قرار بود با دزدین اون دختر اذرخش رو باز به اون غار لعنتی بکشونم و برای این کار اون امریکو ابله گزینه خوبی بود.

نگاهم از پنجره گرفتم و به فرهود دادم.

اولین کسی که بعد تموم این اتفاقات می‌کشتم قطعا فرهود خواهد بود.

تن لشت رو جمع کن و به سراغ امریکو برو.

ازش بخواه آهو رو برام بیاره.

لبخند پهنی زد و از جا پرید، چاپلوسانه تا کمر خم شد

- الساعه ملکه من

با غیض برگشتم و باز به منظره جنگلی که توی تاریکی غرق بود خیره شدم.

احساس سرخوشانه‌ای از نقشه ذیرکانه‌ام زیر پوستم دوید.

به انعکاس تصویر ماری که روی شونم بود، خیره شدم.

به زودی طعم آزادی رو کامل می‌چشم.

(آهو)

قبل طلوع افتاب همراه آذرخش به سمت روستای قشنگمون راه افتادیم.

شب قبل با همه خداحافظی کردم از الان دلم براشون تنگ شده بود قطره کوچیک اشکم رو با انگشتم گرفتم.

هوا گرفته بود و احساس بدی بهم تزریق می‌کرد.

تره مویی که از شالم بیرون بود رو به داخل هل دادم و پوفی از کلافگی کشیدم.

به آذرخش نگاه کردم

اخماش توهم بود و فقط به جاده نگاه می‌کرد.

چشم ازش گرفتم و با خودم گفتم" چه بد سفر".

با پخش شدن آهنگ ملایمی، لبخند زدم.

هارمونی موزیک و حرکات گهواره‌ای ماشین داشت کم‌کم چشمام رو به خواب دعوت می‌کرد.

با ایستادن ناگهانی ماشین خواب از سرم پرید.

برگشتم علت رو بپرسم که در ماشین رو بست وبه سمت رستورانی که کنار جاده بود راه افتاد.

با قاروقور شکمم بهش وعده دادم که آذرخش با غذا میاد اما دست خالی برگشت.

همینکه نشست از دهنم پرید و گفتم

- پس غذا چی؟

با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد.

تازه فهمیدم چی گفتم ولی به روی خودم نیاوردم و باز هم طلبکار نگاهش کرد.

- خب برا غذا نرفتم راستش بنزین داریم تموم می‌کنیم

رفتم ببینم نزدیکی روستایی هست که بریم یا نه!

پوفی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

استارت زد و راه افتاد. واقعا خیلی نامرد بود من گرسنه بودم اون فقط فکر ماشینش بود.

پیچید ووارد یک جاده فرعی شد و بعد از یک ربع وارد روستا شدیم.

پرسون پرسون مکانیکی‌ای پیدا کرد و چند لیتر بنزین ازش خرید.

خواست دوباره حرکت کنه که صدای شکمم باز در اومد.

یه تای ابروشو بالا انداخت و خندید.

دست به سینه شدم و گفتم

- چیه! خنده داره؟ لابد شما گرسنه نمی‌شین.

استارت زد و گفت

- اتفاقا منم گرسنه‌ام بیا بریم یه صبحانه بزنیم.

تکیه دادم و گفتم

- بله بفرمایین.

بعد از صرف صبحانه توی یه سفره خونه به سمت روستا به راه افتادیم.

دمادم ظهر بود که رسیدیم.

کنار خونمون نگه داشت با خداحافظی پیاده شدم و در زدم.

با باز شدن در توسط مامان توی آغوشش کشیده شدم

- سلام مامان

سفت فشردم و گفت

- سلام عزیزم دلم نور چشمم بیا تو

با هم داخل شدیم و من تموم اتفاقات رو با سانسور برای مامان تعریف کردم.

(اذرخش)

مقابل پدرم نشستم.

بنظر می‌دونست برای چی برگشتم

- حرفت رو بزن پسر!

گلویی صاف کردم و گفتم

- بابا ۲۸ سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

انگار منتظر همین سوال بود

- اون زمان، مثل الان خان بودم، جوون و خام، به پیشنهاد دوستم به جنگل برای شکار رفتیم اما اون پای من رو به ماجرایی دیگه باز کرد وقتی مقصدمون به عمارتی تور جنگل باز شد بعد کمی استراحت، از دشمنش گفت از زنی که قصد داره همنوعان اون رو نابود کنه، اونجا بود که با گله گرگینه ها آشنا شدم.

همون شب بود که تو جنگل باهاشون درگیر شدیم حضم اتفاقات برای من سنگین بود اما هر چی بود گذشت فردا صبح به اون عمارت رفتم ولی خالی بود و تنها یک کتاب روی میز بود با یادداشتی که نشون می‌داد اون کتاب برای من گذاشته شده.

من از روی اون کتاب فهمیدم چه اتفاقی برای تو و اون دختر افتاده آذرخش اما باید اجازه می‌دادم سرنوشت مسیر خودش رو طی کنه.

حالا اگه خطر برگشته تو باید خودت رو آماده کنی.

با اتمام حرف‌های بابا مغزم سوت کشید. باید برمی‌گشتم و بچه هارو آماده می‌کردم برای دشمنی بس بزرگتر.

- آهو رو به روستا آوردم در نبودم مواظبش باشین من برمی‌گردم.

پدر سری تکون داد و من با خداحافظی از اتاق خارج شدم.

می‌خواستم شایان رو ببینم اما اون برای کارش به تهران رفته بود.

ناهار رو کنار پدر و مادرم صرف کردم.

قبل از غروب را افتادم تا خودم رو برسونم.

(امریکو)

روبه‌روی هوراد نشستم

- چی می‌خوای؟

لبخند لعنتیش از روی لبهاش پاک نمی‌شد

- چه عجله‌ای داری! نمیخوای ازم پذیرایی کنی؟

دستام رو روی میز قفل کردم و گفتم

- چیزی برای پذیرایی نیست، حرفتو بزن!

پا روی پا انداخت وگفت

- اوه چه خشن، نیان گفت، اون دختره آهو رو براش بیار!

سری تکون دادم

- خیلی خب، میارمش!

از جاش بلند شد و با لودگی از اتاق بیرون زد.

تماسی با پاشا گرفتم

- اون دختره، آهو که روز مهمونی همراه آذرخش بود رو برام بیار.

- چشم قربان

حالا باید منتظر می‌شدیم تا پاشا کارش رو انجام بده.

گرگم اصلا از وضعیت راضی نبود چشمان گرگ سفید توی خاطرم حک شده بود و گرگم فقط می‌خواست خاطره یک شب دویدن باهاش توی جنگل و بعد نشون زدنش رو ثبت کنه اما من هنوز نمی‌فهمیدم چه مرگم شده!

چنگی توی موهام زدم و سرم رو روی میز گذاشتم.

(اذرخش)

آخرهای شب بود که رسیدم. ماشین رو پارک کردم و سمت خونه راه افتادم که نگاهم به بهرام افتاد.

روی پله نشسته بود.

- منتظرت بودم!

کنارش نشستم

- چرا چیشده؟

نفسش رو بیرون داد

-برای فردا بلیط گرفتم باید بریم روسیه!

دستی به شونه اش زدم

- چرا اینقدر زود؟

از جاش بلند شد وگفت

- اینا همش نقشه است، اون امریکو لعنتی حضور تورو به انجمن اطلاع داده و حالا شهریار نماینده گرگینه دوبار پیغام داده که به دیدنشون بری.

اگه نری با ما وارد جنگ میشن چون کودتاگر تلقی میشی که از فرمان سرپیچی کردی.

همه چیز داشت مثل یه کلاف درهم گره می‌خورد.

دست به شونه اش زدم.

- خیلی خب اما قبلش باید یه سری چیز هارو برای بچه ها روشن کنم بیا بریم داخل.

همپای هم وارد شدیم.

کمتر از چند دقیقه همگی توی سالن جمع شدن.

نگاهی به جمع جدی مقابلم کردم

- فردا من و بهرام عازم روسیه هستیم، اما چیزی که باید بگم این نیست، می‌خوام تو مدت نبودم مواظب امریکو و نیان باشین روزهای سختی در پیش داریم.

خودتون رو برای یه مبارزه سخت آماده کنین.

با خمیازه ای که یاسمن کشید به حرفام خاتمه دادم.

بچه ها یکی یکی بالا رفتن.

روی مبل نشستم و اینقدر فکر کردم که همونجا خوابم برد.

صبح زود با تکون های شدیدی که بهم وارد می‌شد بیدار شدم.

- پاشو آذرخش باید راه بیوفتیم.

نگاهم به ساک توی دست بهرام افتاد

- بلند شو صبحانه‌ات رو بخور من برات لباساتو رو جمع می‌کنم.

یا تشکری از بهرام از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

دوساعت بعد کنار بهرام داخل هواپیما نشسته بودم.

همیشه فکر به مهاجرت رو داشتم اما فکر نمی‌کرد روزی با چنین قصدی سفر کنم.
با دستی که روی شونم نشستم توجه ام به بهرام جلب شد.

- اونجا برات یه مبارزه تدارک دیدن، مراسمی که برای رده بندی گرکینه ها رخ میده سالهاست برگذار نشده پس قطعا تماشاچیان زیادی داره، من بهت ایمان دارم اینهارو گفتم بدونی اونجا چه خبره.

نفس عمیقی کشیدم و سری برای بهرام تکون دادم.

این دامی بود که برام پهن کرده بودند اما من شکارچی بودم نه شکار! حالا وقتش بود که نشون بدم زیر این پوسته چه گرگی خوابیده.

دوروز بعد از استراحت به ساختمانی که مطعلق به انجمن بود رفتیم.

شهریار مرد سالخورده ای بود که به پیشوازمون اومد.

- خیلی خوش اومدین مردان جوان. امیدوارم آماده باشین.

با لبخند در جوابش گفتم

- مچکرم جناب، بله آماده ایم.

دستم رو فشرد و با هم وارد تالار بزرگی شدیم.

جلو تر از من و بهرام ایستاد و گفت

- ایشون، آلفا آذرخش هستن.

نگاهم بین افراد حاضر چرخید.

مشخص بود از هر قلمرویی یک نفر روی اون صندلی ها نشسته.

کی فکرش رو می‌کرد داخل اون ساختمون با نمای اداری همچین موجوداتی وجود داشته باشن. ساختمانی که به ظاهر یک شرکت املاکی بود.

جلو رفتم

- سلام من آذرخش شایگان هستم، آلفای گرگینه های ایران.

یکیشون پوزخندی زد و گفت

- اوه پسر لابد این می‌خواد با الفاهای ما مبارزه کنه، مشتاق شدم، خیلی وقته نفله شدن یه نفر رو از نزدیک ندیدم

ناگهان شهریار با داد گفت

- بهره دهنت رو ببندی آلفرد وگرنه خودم می‌بندمش.

بعد از اون شهریار یکی یکی همه رو معرفی کرد.

آلفرد نماینده خوناشام ها ، اتریسا از قلمرو پریان، ماهتیسا پرنسس پریان دریایی، جیسون فرمانروای کوتوله ها، جیکوب پادشاه الف ها و یک تک صندلی

خالی بود و انگار مالکش حضور نداشت و معرفی هم نشد.

(آهو)

یک روز بعد از برگشتم آماده شدم سری به آبشار بزنم.

دلم برای قشنگی روستا تنگ شده بود.

کفشهامو پوشیدم و بعد از گوش دادن به نصیحت های مامان به سمت آبشار راه افتادم.

برام سوال بود آذرخش خان کجاست، عجیب بود از زمانی که برگشتم دیگه نمی‌تونم آذرخش صداش کنم، اونجا اون فقط آذرخش بود اما اینجا پسر خان بود و احترامش واجب.

با همین فکرهای عجیب غریب به آبشار رسیدم.

بعد از اون‌روز که شنا کردم و احساس خطر کردم تصمیم گرفتم دیگه اینجا آبتنی نکنم. برای همین فقط کفش‌هام رو درآوردم و پاهام رو توی آب فرو کردم.

خنکی آب احساس زندگی بهم می‌داد یه آرامش خالص.

توی خلسه شیرینی فرو رفته بودم که دستی روی شونم قرار گرفته، از جا پریدم و به عقب برگشتم.

نگاهم به مرد کت و شلوار پوشی افتاد که با لبخند نگاهم می‌کرد اما ناگهان دستش رو بالا آورد و سرنگی رو توی گردنم فرو کرد.

به دستش چنگ زدم اما کم‌کم بدنم بی حس شد و چشمانم تار شد و بعد به دنیای بی‌خبری رفتم.

(اذرخش)

با تماسی که از حامد دریافت کردم فهمیدم آهو ناپدید شده.

همیشه دردسرساز بود نمی‌شد یک لحظه تنهاش گذاشت.

یک لحظه از ذهنم گذشت که زندگی کنارش میتونه هیجان انگیز باشه اما دوباره همه چیز از ذهنم رفت و ترس جانشینش شد.

اینکه الان حالش چطوره؟ کجاست و این کار کیه؟

باید زودتر به ایران برمی‌گشتم.

با شهریار هماهنگ کردم که امروز عصر مراسم لعنتی رو بگیرن.

بعد از ناهار شهریار با یه کادیلاک مشکی جلوی هتل منتظرتون بود.

هر سه سوار شدیم. مقصد دوباره همون ساختمون بود اما اینبار تو طبقه ای درست در زیر زمین.

شهریار دری رو باز کرد و دعوتمون کرد تا وارد شیم.

بنظر رختکن بود چون چند کمد برای کیف تعبیه شده بود و نیمکت هایی توی اتاق وجود داشت.

- آماده شو بهت اطلاع می‌دم فعلا پسرا موفق باشین.

با خداحافظی بیرون زد.

تیشرت رو از تنم خارج کردم و شلوارک مشکی رنگم رو از بهرام گرفتم.

آماده بودم ولی نگرانی آهو داشت دیوونم می‌کرد.

- آروم باش لطفا، برای نجات آهو اول باید اینجا پیروز شی پس به خودت مسلط باش.

حق با بهرام بود.

همراه هم از اتاق بیرون زدیم . از تونلی رد شدیم وارد محل مبارزه شدیم.

بهرام رفت و روی صندلی نشست.

پله هارو بالا رفتم و وارد قفسی که وسط سالن بود شدم.

جو حاکم سنگین بود سکوت تنهایی بود که به چشم می‌اومد.

تمام نگاه‌ها زوم من بود. کمی بعد اولیم حریفم وارد رینگ شد.

بنظر همسن خودم بود شیفت داد گرگ بزرگ و قهوه‌ای رنگ مقابلم ایستاده بود.

به تبعیت از اون من هم شیفت دادم.

حالا میتونستم تصویر گرگ بزرگ و سیاه رنگ رو توی چشمانش ببینم به فکر به آهو پنجه هام رو تو زمین فرو بردم.

اولین حمله اش رو دفع کردم و بعد از پهلو به زمین زدمش ناله ای کرد خواست بلند شه اما گرگم خشمگین گردنش رو به دندون گرفتم و به طرفی پرتش کرد.

نتونست تاقت بیاره پس به حالت انسانیش برگشت.

گرگم با دندون هایی که حالا خونین بود نگاهش رو به شهریار دوخت.

انگار من دیگه کنترلی روی گرگم نداشتم.

شهریار خندید و برخلاف داد و فریاد بقیه مبنی بر اینکه مبارزه نکنه وارد رینگ شد.

با خارج شدن اون گرکینه زخمی شهریار شیفت داد، یک گرگینه خاکستری با زخمی کنار چشمش.

دلم نمی‌خواست با یه پیرمرد مبارزه کنم اما دیگه گرگم دست من نبود انگار از ناپدید شدن اهو خشمگین شده بود و حالا عرصه برای خالی کردن این خشم باز بود.

بر خلاف تصور همه مبارزه با شهریار طولانی شد و در آخر تسلیم شد.

با این کار مبارزه کاملا تموم شد.

به حالت انسانیم برگشتم، به قفس تکیه دادم خیس عرق بودم اما گرگم مثل یه بچه شاد بود راضی از شرایط خوشحال بود.

بهرام با لبخند نزدیکم شد و گفت

- حتی فکر نمی‌کردم رده اول باشی پسر این یعنی تو جانشین شهریار باید بشی تنها آلفای رده اول شهریار بود.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو به قفس تکیه دادم

- بلیط برگشت بگیر بریم خونه

خندید و گفت

- چشم قربان

تن خستم رو از روی زمین بلند کرد و با هم از اونجا خارج شدیم.

به یه دوش نیاز داشتم.

وسایلم رو جمع کردم و دوشادوش هم راضی از پیروزی به دست اومده به هتل برگشتیم.

بهرام درگیر جمع کردن وسایل شد و من به حمام رفتم.

(اهو)

پلک های سنگینم رو باز کردم توی سالن یه خونه بودم.

سعی کردم بنشینم که متوجه شدم دسات بسته است.

سرجام نشستم که صدای زنی توجهم رو جلب کرد.

- سلام عزیزم

نگاهم به زنی افتاد که لباس‌های عجیبی تنش بود اما چهره آشنایی داشت.

- اوه شناختی! منم نیان همونی که از توی حلقه آتش ملاقات کردی؟

تازه فهمیدم کیه!

- لطفا دستان منو باز کن، اصلا برای چی منو آوردین اینجا؟

خنده رباینده ای زد وگفت

- اوه عزیزم، تو اینجایی چون من به آذرخش نیاز دارم.

خواستم بگم آذرخش نمیاد اما پیشدستی کرد وگفت

- اون احمق اینقدر تورو دوست داره که میاد، هوراد به یکی از اتاق های طبقه بالا ببرش.

خواستم جیغ و داد کنم اما دیدم فایده نداره کسی اینجا نیست که به من کمک کنه.

اما دلشوره آذرخش رو داشتم کاش نمی‌اومد. اینها هم از من خسته میشدند می‌کردند.

دو روز از حضورم تو عمارت لعنتی نیان می‌گذشت.

هنوز خبری از آذرخش نبود و من راضی بودم.

ته قلبم نسبت بهش احساس خوبی داشتم اما باید سرکوب می‌شد من در حد اون نبودم و ارزشی نداشتم که بخاطر من جونش رو به خطر بندازه.

روز سوم بود که از اون اتاق خارج شدم.

هیچکسی حرفی نمی‌زد. همراه نیان و هوراد سوار ماشینی شدیم.

مقصد برام نامعلوم بود اما چیزی که شکم رو به یقین تبدیل می‌کرد لبخند روی لبهای نیان بود.

(اذرخش)

یک روز بعد از برگشتم پیغامی از نیان دریافت کردم.

اون لعنتی من رو می‌خواست.

آهو براش نقش طعمه رو داشت می‌خواست برم اما بهرام مانعم شد.

- بی‌گدار به آب نزن، باید یه نقشه بکشیم که جون خر دوتون به خطر نیوفته.

سرم رو بین دستام گرفتم

- چیکار کنم.

من از قبل با پری‌های جنگلی هماهنگ کردم تو تنها برو ما خودمون رو به موقع می‌رسونیم برامون وقت بخر اذرخش

از جا بلند شدم و همزمان جواب دادم

- خیلی خب منتظرتون هستم.

به سمت در خروجی به راه افتادم نگاه همه پر از تشویش و نگرانی بود اما این اتفاقی بود که دیر یا زود باید باهاش مواجه می‌شدیم.

شیف دادم و به سمت همون غار شروع به دویدن کردم.

۲۸ سال پیش اینجا اتفاقی افتاد که سرنوشت من و آهو رو بهم گره زد من حالا به اون اتفاق خاتمه می‌دم.

سوزش ریز باد از بین موهای گرگم عبور می‌کرد و پنجه هام تن زمین رو خراش می‌داد.

از دور گله امریکو و هوراد رو دیدم اما نگاهم میخ دخترکی شد که جلو نیان به زانو افتاده بود و چشمانش رو بسته بودند. اگر یک تار مو از سر کم می‌شد این دنیاشون رو جهنم می‌کردم.

جلو رفتم و شیف دادم.

- من اینجام نیان اون دختر رو آزادش کن.

لبخند روی لب های نیان مث زهر به جونم پاشیده شد.

- واو چه رمانتیک، می‌دونستم میای من احساس تورو حس می‌کنم آذرخش. باید اون امانتی رو به من پس بدی. همون نیرویی که به اون گرگ رو داد!

شاید اگه قبلا می‌گفت این کار رو می‌کردم اما امروز این گرگ سلاح من بود برای آزادی آهو.

- چرا فکر می‌کنی اومدم که تسلیم بشم؟

تشویق نمادینی کرد و گفت

- زرنگ شدی! می‌خوای منو دور بزنی، بهت اخطار می‌دم کوچکترین خطایی کنی اونوقت این دختر مرده!

دقتیق سنگین طی می‌شدند امریکو فقط نظاره‌گر بود و هوراد زبون روی لبهاش کشید.

انگار برای آهوی من دندون تیز کرده باشن.

مار سفید از روی پای آهو خزید و خودش رو به گردن آهو رسوند.

- من...من می‌ترسم، لطفا نجاتم بده!

ترسش رو احساس می‌کردم من تنها مقابل یک ساحره و دوگله ایستاده بودم.

با افتادن چند خوناشام جو حاکم، بهم ریخت.

همگی گارد گرفتم اما امریکو همچنان سیگارش رو دود می‌کرد، اون چه نقشه ای داشت؟

فریادی از جایی بلند شد

- پریان جنگلی و گرگینه‌ها حمله کردند.

نیان دست کثیفش رو دور گردن آهو انداخت.

- بهت هشدار دادم آذرخش

شیفت دادم و سریع خودم رو نیان رسوندم. با ضربه ای به طرفی پرتش شد و آهو روی زمین افتاد.

سرفه می‌کرد تا راه نفسش باز شه.

سبحان بهم نزدیک شد

- شرمنده الفا، الف ها هم به ما ملحق شدند برای همین طول کشید

سری تکون دادم

- خیلی خب، آهو رو از اینجا ببر.

با اتمام حرفم آهو به سختی پشت گرگ سبحان سوار شد و در بین درختان گم شد.

- وقتشه بمیری آذرخش

با این حرف نیان به سمتش برگشتم که ناگهان نیزه‌ای رو به سمتم پرتاب کرد.

در چند ثانیه اتفاق افتاد اما امریکو جون من رو نجات داد.

بهش نگاه کردم

- به وقتی جبران کن آلفا آذرخش

بعد از این حرفش برگشت و با چند خوناشام درگیر شد.

با درخشش نوری زنی مقابل نیان ضاهر شد.

- نیان از سمت انجمن وظیفه دارم تورو بخاطر اعمالت و کودتا علیه انجمن مجازات کنم، اما این فرصت رو میدم که به خودت بیای انجمن هنوز پذیرای تو هست!

با احساس حضور کسی به عقب برگشتم.

- آذرخش شایگان، مدتهاست انتظار این لحظه رو کشیدم وقتی گردنت زیر دستم خورد میشه.

خرناسه ای کشیدم و به سمت هوراد حمله کردم.

سریع بود و حملات رو دفع می‌کرد اما با یک کلک زیرکانه روی زمین افتاد.

روی تنش پریدم و پنجم رو سمت چپ سینه اش کشیدم.

فریادی از درد کشید.

باید درد می‌کشید چون باعث درد کشیدن آهوی من شد.

قلبش رو از سینه‌اش بیرون کشیدم.

با فریادی بلند نگاه سرخش رو بهم دوخت.

خیلی سریع پوستش جمع و سیاه رنگ شد.

خوناشام‌ها با دیدن این صحنه ترسیدند و در کسری از ثانیه بین درختان ناپدید شدند.

برگشتم تا سراغ نیان برم. ملکه الف‌ها هنوز با نیان مبارزه می‌کرد.

ناگهان خنجری از کمر نیان جدا و به سمتم حرکت کرد اما امریکو جلوی من قرار گرفت و خنجر توی پهلوی گرگش فرو رفت.

با زوزه ای ضعیف روی زمین افتاد، کنارش نشستن که تارا سریع خودش رو رسوند.

- من می‌برمش وگرنه زنده نمی‌مونه.

تارا خواست به امریکوکمک کنه لما یکی از افرادش خیلی سریع جلو اومد و جسم امریکو که حالا بخاطر ضعف انسانی شده بود رو بلند کرد.

یک دست امریکو روی شونش گذاشت که تاراهم زیر دست دیگرش رو گرفت و به سمت ماشین رفتند.

این نبرد برای من بود خودم تمومش می‌کردم.

به پرشی به نیان رسیدم و به زمین کوبیدمش.دستش رو روی گلوی گرگم گذاشت و فشرد.

- فکر می‌کنی میتونی منو شکست بدی.

با اتمام حرفش با سمت درختی پرتم کرد. از جا بلند شدم و باز به سمتش حمله کردم. این بار اون مار سفید لعنتی دور تنم پیچید.

به تموم بدنم فشار می‌آورد. صورت کریش مقابلم بود. در یک لحظه اختیار گرگم رو از دست دادم.

گرگم سر مار رو به دندون کشید و جدا کرد. همزمان صدای فریاد نیان بلند شد. کم کم ضعیف شده بود.

خاست سمتم بیاد که در یک آن شمشیری از جنس چوب سینه‌ش رو خراش داد.

به زانو روی زمین مقتبل ملکه الف ها افتاد.

ملکه قطره اشکش رو پاک کرد و شمشیر رو بیرون کشید.

- هرگز نمی‌خواستم به این نقطه برسیم، اما تو انتخابت رو کرده بودی.

تن نیان روی زمین سقوط کرد و خون سرخ‌رنگش روی زمین جاری شد.

از رد خون چند جوانه رز رشد کرد. ملکه که انگار متوجه تعجب من شده بود گفت

- نیان الهه عشق بود اما جادوی سیاه اون رو به این جا رسوند. جوانه های گل باقی مانده عشق در نیان بودند

از جا بلند شدم و به کمک بقیه رفتم. اکثر بچه ها زخمی بودند. با همکاری الف ها و پریان جنگلی تا خونه حرکت کردیم.

پاکسازی محل رو هم انجم انجام می‌داد هیچ چیز نباید ماهیت مارو برای دنیا فاش می‌کرد.

(یک ماه بعد)

(اهو)

بعد از اون روز سبحان من رو به خونه رسوند و رفت.

با تماسی هم که با تارا داشتم انکار امریکو حالش خوب شده بود و از تارا خواستگاری کرده بود اما تارا تصمیم داشتم یکم براش ناز کنه و چند باری بهش نه بگه.

بعد از اون تماس دیگه خبری از آذرخش و بقیه نداشتم انگار همه چیز مثل خواب بود و حالا بیدار شدم.

روزهای تکراری از پی هم می‌رفتند و من در شرف ۱۹ سالگی بودم.

دلم برای آبشار تنگ شده بود و برای آذرخش بیشتر.

باید با خودم روراست می‌شدم هرچند غیر ممکن اما من آذرخش رو دوست داشتم و می‌خواستم حداقل این عشق رو در قلبم نگهدارم.

مثل هر روز یواشکی از خونه بیرون زدم. روزهای قبل مقصدم عمارت بود تا خبری از آذرخش بگیرم اما اینبار به سمت آبشار را افتادم.

دیگه می‌دونستم خطری نیست این رو می‌فهمیدم و احساس می‌کردم.

با رسیدن به آبشار به صدای پرنده ها گوش دادم. با صدای شکستن چیزی به عقب برگشتم.

آذرخش بود. کنار شبرنگ ایستاده بود خندید و دستی به یال شبرنگ کشید و گفت

- لو دادی پسر!

بهم نزدیک شد

- می‌دونستم اینجا میشه پیدات کرد.

خندیدم و لب تخته سنگی نشستم و گفتم

- اینجا رو دوست دارم آرامش میده.

کنارم نشست و گفت

- منم اینجارودوست دارم

تعجب کردم

- شما چرا؟

دوباره خندید ومن غرق خنده هاش شدم

- چون من از همینجا عاشقت شدم، درست کنار آبشار بودی که ترسیدی بیشتر زیر آب رفتی همونجا تودل منم رفتی.

اخمی کردم ومشتی به بازوی بزرگش زدم

- کارتون زشت بود، من تا مرز سکته رفتم.
دستم رو گرفتم و گفت
- از اعترافم اینو گرفتی دختر!

یا این حرفش نگاهم رو گرفتم و خون زیر گونه هام دوید و آذرخش زمزمه کرد:

«من از عهد آدم تو را دوست دارم
از آغـاز عالم تو را دوست دارم
چه شب ها من و آسمان تا دم صبح
سرودیم نم نم ؛ تــو را دوست دارم
نه خطی ، نه خالی ! نه خواب و خیالی !

من ای حس مبهم تو را دوست دارم
سلامی صمیمی تر از غم ندیدم
به اندازه ی غم تو را دوست دارم.»
قیصر امین پور

پایان
ساعت : ۲۲:۴۸
به وقت: ۱۴۰۳/۸/۱۱

سلام به همه خوانندگان عزیزم مرسی که تا اینجا همراه آهو و آذرخش شدین. امیدوارم لذت کافی برده باشین و این بنده حقیر رو بخاطر مشکلات رمان ببخشید.

آهو و آذرخش اولین رمان من بود که دوسال نوشتنش طول کشید. حالا که شخصیت های رمانم بهم رسیدند، میفهمم چقدر برام سخته تموم کردن رمانم.

امیدوارم بخاطر کم وکاستی ها من رو ببخشید باشد که در آینده رمان‌های بهتری شایسته شما عزیزان بنویسم.

دوستتون دارم معصومه رسولی

